

UNIVERSAL  
LIBRARY

**OU\_228713**

UNIVERSAL  
LIBRARY









عزیز صبا کچھ کھین کا فضل خلا و زمان

من كلامه مع نشين حبيبته محفل توحيد في القلج عارفان سر تهر بديل باغ لاله الهوى عني

از عوالم نعمای غیر مترقیه کاشته صد فخر و سعادت و تبرکات بحسن سعی کار پردازان نجسته

در مطبع می‌نمشی نوکشو طبع میرین جهاش



بسم الله الرحمن الرحيم

رویف الالف

ربود جان و دلم را جمال نام خدا  
 وصال حق طلبی بنشین نامش باش  
 میان اسم و اسمی فرق نیست بین  
 یقین بدان که تو با حق نشسته شوی  
 ترا سر و طیران در فضا می آید  
 چون نام او شنوم گریه مرا صد جان  
 معین ز گفن نامش ملول کی گردد

نواخت تشنه لبان از لال نام خدا  
 به بین صال خدا و صال نام خدا  
 تو در تجلی اسما کمال نام خدا  
 چون بنشین تو باشد خیال نام خدا  
 بشرط آنکه پری بیال نام خدا  
 فدای اوست بغر و جلال نام خدا  
 که از خداست ملالت ملال نام خدا

## غزل

ما طلبکار تو ایم و تو گریزانے رما  
ما بسویت مقبل و تو روی گردانی رما

ما بران ز شش جنت و ز جنت جوان تو  
بهر کجا خواهی بن ما تو هم نمی بخر  
ما چو بحر و تو چو ابری با کاش غم مخور  
گفتمش تا چند در پرده نیا خواشیدن  
گفت من بی پرده ام گر پرده بپوشی  
چو تو فی پشت حقیقی چند نام و ن  
گفته چشم زمینی که ظاهر شد معین

چند خود را مطرف مشغول گردانی رما  
مانی مانیم از تو گر تو نمی مانی رما  
باغ را خندان کنی گر چند گریانی رما  
وقت آن آمد که دیگر رو پوشانی رما  
تا تو هستی در هزاران پنهانی رما  
این جو د عارضی باشد که بتانی رما  
من چلویم که زکشته چون و همیانی رما

## غزل

دلا بخلق زندان بزم عشق در آ  
بیاد هر دو جهان باشد راندن  
اگر بقا طلبی اولت فنا باید  
تو بادشاهی از دست شاه پرید

که جرعه شراب بقا دهند ترا  
درین قمار بیک آدم چه دست در آ  
که تا فنا نشوی نهی برستی بقا  
بغیر شاه مکن میل و سوی شه باز

ازین حسیض نانت بواج اولدنی  
ز ظلمت بشریت چو بگذری بس

تو هم مضائقه بگذار و یک قدم پیش آ	براق عشق بر اسی تو صد قدم طی کرد
<p>بجو دگر که توئی منظر همه اسما به این دگر که تو آئینه جمال نما عجب مدار گراز خاک لشکفه گلهها دگر بدین که جمال که میشود پدا به بدین آئینه جان جمال جان را که تا معانیه بینی ظهور نور خدا معین نقاب صد و از جمال خود کشا</p>	<p>تو چند و طلب یار در بدر گردی به این مهین که تو خاکی خاک تیره بود سحاب عشق چو باران شوق می بارد نقاب هستی خود را تو از میان بردار بگیر مصقله عشق و زنگ تن خود را بکوش تا که ز چشمت غبار بر خیزد اگر تجلی نور تو دم همی خواهی</p>
<b>غزل</b>	
<p>عاقبت ره برد سو بزم غم نگاه هر که بر ویش نشیند گرد از درگاه هر گدائی کو نه درخ بساط شاه تا مگر باشد براه آید دل گمراه آن زمان بی پرده بینی نور الاند</p>	<p>هر که روزی یک قدم بردشت اندر راه آفتاب از اوج غمت رخ نه بر خاگاه بر دو اند سپهرت بر فراز سپهر یک نشان بامین بگو بی زره و آن عشق پرده هستی اگر سوزی بنابر لاله</p>
شد بجه اندر میسر عاقبت دلخواه ما	جان افشاندن بیاوش از خدایم سست دل



بر دل غافل کجا تا بد فروغ مهر دوست	مهربان نور بنود جز دل آگاه ما
سن از آن ترسم که سوز بالها قدسی	شعله گر بر فلک تا بد سوز آه ما
دشتستان بن نور رخسار طلب معین	عالم جان بین منور از فروغ ماه ما

## غزل

ز پیش خویش را فلک نقاب عوی	به بین یکسوت صوت جمال معنی را
ز نرسنگ ملالت ز جا چه بپوش	بکوی عشق بریز آب و سی قومی را
چو هست باغ جناح شه خرمین	به نیم جو نخرم کشت زار دنیا را
بحق او که بگویند چشم نخشایم	که تا نخست نه بینم جمال مولی را
ز برگ برگ درخت وجود شلوم	رئوس عشق که گفت آن درخت شوی را
اگر آتش عشقت بسو ختم عجب	که کوه تاب نیا و دیک تجلی را
معین چشم خود در دست نیاید	به بین بدیده همچون جمال لیلی را

## روایت الباء

انمی شرم رومی هست در عرق آفتاب	وز فروغ ماه خیار تو ماه اندر نقاب
آفتاب خاک رست یافت چشم لاجرم	در فضا می آسمان و خیمه زین طناب
اگر ز انوار رخت یک شعله تا بد بر فلک	از حیا مستور گردد آفتاب اندر نقاب

<p>به چو نور ماه کز خورشید کردست آفتاب</p>	<p>نور حق است آن مجسم گشته در ذات بنی</p>
<p>در شب اسرار چو آرد پاهمت در کاب چون کند غم سفر اینخواجۀ عالیجناب کشف اسرار لدنی کی کند ام کتاب از خدا نبود جدا همچو شیخ آفتاب چون که بیرون آید انوار تجلی از حساب با وجود صد هزاران جرم در روز حساب اقتش دوزخ برافروزد علم از لبتاب دارم از فضلت امید نگار عذاب لیکن از در که مران اسد اعلم با صواب</p>	<p>نقره خنک چرخ را از مر کشد زین لگام از فلک بگذر که فوق العرش نگرگاه است سیر ما و حی نگنجد در ضمیر حبیبیل در مقام لی مع اسد از کمال تقابل از محمد دیده باید فرض کرد در بهشت یا رسول اسد شفاعت از تو سید قائم اندازان فرسی که بهر انتقام صیاد در خیال من نمیکند تمنای بهشت هر چه خواهی با معنی بشن بران لطف</p>
<p>غزل</p>	
<p>ز خوان وصل شنیدم صد عالم غیب بر آینه نظره دلکشای عالم غیب ولی که گشت بجان شنای عالم غیب</p>	<p>بگوش جان من آید ندای عالم غیب بباغ قدس تماشا خوش است اگر خواهی بهر قلزم وحدت کند شنا و زری</p>
<p>اگر فت کون مکان اضیای عالم غیب</p>	<p>دل از مطلع غیبی تباقت نور ظهور</p>

جمال شاه جهان بین ورامی پرده خاک	چنانکه نور خدا از ورامی عالم غیب
مشام روح مروح کن از رواج قدس	زلفحه نفس عطر سامی عالم غیب
ندامی عالم غیب از حق نمی شنوی	شنو زلفط پیمبر صدای عالم غیب
ترا بحضرت عزت همی نماید راه	محمد نبی رسنمای عالم غیب
بر اوج طارم قدس آمد نشیمن خاک	بنیاد بزم طرب در صفای عالم غیب
نشست بر چرخ نیل و بال شتر قفل	که تار سید خلوت سراسی عالم غیب
چه شدندیم سر رده گفت جبرش	که بین بکوبی محمد شنای عالم غیب
چو او نمود بجز اعتراف لا احرصى	شاش گفت بقرآن خدا می عالم غیب
ز دود جام دل از صیقل محبت پاک	بدید نور خدا از صفای عالم غیب
عروج نیست میسر بر اوج اواد	مگر پیروی مقتدای عالم غیب
ز شاخ سدره برآرد صغیر غمزه	چو بلبل که بود خوشنوا می عالم غیب
معین چون طار قدس از نفس رود بیرون	که بی که در سرش افتد هوای عالم غیب
غزل	
خرم نیست مرا بر نقد علم و ادب	کجاست آه سحرگاه و ناله دل شب
مباش تشنه لب اندر بواد می عصیان	که بحر حمت ما موج میزند برب

ظهور نور ربوبیت از برای تو شد	ازان زمان که ترا گفته ام است برب
تونده من و من ب تو بخشش است	زما در و پدرت چون کنیم قطع است
هزار دادم کشادم که کرده ام صیت	گرت کنون برانم ز دادم و چه
هزار بار جواب تو گفته ام لبیک	بدان امید که یکبار گویم یارب
نظر رحمت ما کن مخور فریب عمل	چو شد پدید سبب معطل است سبب
جمال ذات بحسن صفت بیاریم	حجاب بر فکنم بس بگویمت غیب
مراجو که نیابی بیای عالم قدس	درون سینه سوزان ضیاء طلب
بوقت درد و طلب لطفهای من بید	قیاس کن که چینی بوقت عیش و طرب
معین نام و نشان گذر که در ره عشق	غلامی سگ کوش تراست لفت

## ردیف التار

عالم نمی از رشحه سحر کرم اوست	آدم کف خاکی ز غبار قدم اوست
آدم شدن بیدار و هنوز اولشک خور	شما باش و جود می طفیل عدم است
عیسی که چو خورشید زنده خیمه ابر فلک	در آرزوی سایه عالی علم اوست
درد شکم سحر نهانست و دل او	در لیت که صد سحر نهان در شکم اوست
هر بنده که دارد خط آزادی و دوزخ	آن بنده غلام و می آن خط رقم اوست



شادی جهان کردندی غم هست	دست که شادی جهانی غم است
چون یک نیکی تو کم بود و بدیش	زین واسطه دانم که غم بیش و کم است
جانم که طبع نفیس از بهر وصلش	موقوف برون آمدن مبدل است
داریم امید می که نرسند محشر	تقصیر معینی که بنا بر کرم است

## غزل

این چه نورست که برون یافت است	نور عشق است که از مطلع جان یافته است
عشق مانند بهایت که از اوج شرف	سایه دولت او بر جهان یافته است
تو درون دل بومی تو خود می شوم	نکبت عطر تو بر غالیه اتان یافته است
به زنا دیدن خفاش نگردد پنهان	آفتابی که ز هر ذره عیان یافته است
خوست خیاط قضا خلعت خاورد	رشته ما و ترا بر هم از اتان یافته است
عکس رخسار تو در دیده گریان است	همچو خورشید که در آب روان یافته است
شعله دلش دل از نفس سوزانم	آه ازین سوز که بر کام و زبان یافته است
بر سر راه طلب عاقبت آریم کف	دولتی که از عشاق غمان یافته است
بزم خاص معین باد و حد پیش آر	مان که سستی تو بر مجلسیان یافته است

تویی که جز تو ترا خود حجاب دیگر نیست	بخیر نور خست را نقاب دیگر نیست
<p>تویی معرف خود لا جرم بدیشت رموز عشق ز لوح دلم مطالب کن شهو و حق طلبی از وجود خود بگذر ز قشقرق بگذر و لباب جان بنگر مرد زاهد مادر خمار خمر بهشت چو محبت معین نام او چه می پرست</p>	<p>که در تصور تو اکتساب دیگر نیست که حل کجای عشق از کتاب دیگر نیست که جز وجود تو او را حجاب دیگر نیست در آن لباب عجب گر کتاب دیگر نیست گمان برد که خزان می شراب دیگر نیست که جز خموشیش اکنون چون آب دیگر نیست</p>
غزل	
<p>چشم بکشی که آفاق پر از نور خداست معنی که نظر خلق نهان بود مدام آن جمالی که نظیر در آن محرم نیست گفتش چند بود حسن تو پنهان گفته سبک آ از خود و از هر خدایی بهر چه طبل عشق است که در کون مکان میگویند شد معین با تو بخلو که در حد محرم</p>	<p>خالی از نور خدا و همه آفاق کجاست نیک بنگر که نمودار ازین صبور است همچو خورشید درین آئینه مایه است حسن پدیدت ولی دیده بیننده که کششها همه در جاذبه کاه رهاست پنبه از گوش روی کن بشنو کین چه است تا که از بهستی و از نیستی خویش جداست</p>

## غزل

تا ابد چاشنی عشق تو در کام دل است	مستم ام و زان باده که در جام دل است
که همه جوی بهشت است که یک جام است	تشنگی دل از آن نیست که تانگین
جام یار خدا و عده انعام است	تن پستی است که میلش به عجم نیست
دیدن رو دل آرام من است	اصطراب لم آرام نگیرد بهشت
قدسیان افلاک گوش به پیغام است	میرود نفس از دل بخدا یک عا
هم با بخار و دآخر که سرانجام است	چون دل از عالم پاک آمده کشوراک
از کم و بیش میزدیش که یک کام است	از تو تا دوست گراز عرش بود تاسیر
تو به بین نفس جموح ست و رام است	سرکشی چون کند آن تن که لاش نیست
تا بشنود خدا بر در و بر بام است	ظلمت غار بدن گشته حجاب است
مرغ زیرک صفت آویخته در دام است	طائر عشق که از کون و مکان آزاد است
تاج داران ملائک همه به بام است	خطبه سلطنت و سکه دلت که زرد است
بر معینی همه معلوم به اعلام است	نکته عشق که ربوح بیان نیست

## غزل

آتش فروخت عشق و جسم جان من خست	گفتم آهی بر شمم کام و زبان من خست
--------------------------------	-----------------------------------

آتش و وزخ ندارد تا بش سوز فراق	آه ازین آتش که پیدا و نهان من هست
نار و وزخ گرچه سوزد پوستها عای صیقل	آتش سحرش مغز استخوان من هست
نعمت هر دو جهان با عاقبت نیست	آتش عشق آمد و هر دو جهان من هست
دینی و عقیبی فرت و عشق موماند و بس	سلطوت نور تجلی این آن من هست
اهل عقیبی سود برد و طالب نیازین	گر می بازار او سود و زیان من هست
تشنه دیدار یارم در بیابان طلب	کاش این تشنگی روح در روان من هست
چون نشان بی نشانی در ره گم نیست	برق ستغنا از ان نام و نشان من هست
چونکه در آت جان دیدار جانا شد عیان	طلعت تن در ظهور نور جان من هست
صد هزاران سیده بود اندر میان دست	جمله از یک شعله آه و فغان من هست
اگر معینی پیش ازین گفتمی جانش شمر	این بان فخر رخس شرح بیان من هست

## غزل

آتش آمدید و جسم و جان یکسر بسوز	دل درون سینه ام چون عود و محر بسوز
سخت جسم و جانم ای محرم را باز بسوز	کین چه آتش بود که در حمله سحر و بسوز
ایچه آتش بود که در حاصل از مقداح غیب	کین بهای عقل را در جفا کت و بسوز
اخگر می می بود پنهان رخاشاک وجود	عاقبت یک شعله و مجموع خشک و بسوز

اشک خون آلود بود و آتشم بهتر خست

سن دیده ریخته آبی که بنشیند علم

در تن آتش قناد و بر فلک خست  
آه کین آتش نزاران غطا و نبر خست

خواستم آبی زخم شاید که سوزم کم شود  
خلق گویند معین این مریز بگری

## غزل

حریف خلوت و ساقی انجمن همه است  
که ناظر دل و منظور جان تن همه است  
چنان نمود که در جسم و جان من همه است  
نظر کنی که درین زیر پیر من همه است  
که دارنیر همی گفت بار من همه است  
سو مدینه که آورد از قرن همه است  
چو دل بدید که در سرد علن همه است  
تو در حقیقت شبیه نظر فلک من همه است  
ز اعتبار گذر کن که ما و من همه است  
نهاد و بر من عشقان من همه است

کسیکه عاشق و معشوق جوشن همه است  
اگر دیده تحقیق بگری دل همه است  
چو اندر آینه دل قناد عکس خست  
اگر تو خرقه هستی خویش مار کینی  
ز جام عشق نه مضروب بخود آمد پس  
که بروی قرین با او یسرن  
رموز عشق کند آشکار و تنبشید  
ملو که کثرت اشیا نقیض و حدت گشت  
تعیین است اگر از اعتبار ما و من است  
چونانی که نهد بر دامن فی لبش

خموش باش معینی و دم مرن همه است

چه جایی با ده و جام و کدام ساقی مست



## غزل

یار باین صورت که در آت جان پیداست  
وزنه و زینت شاه در کون مکان  
آفتابی در لباس هاشمی مختلف  
گر خطای در لباس ماتی پیدایک  
آنکه اندر بزم جان مردم با و از دگر  
آنکه خود بخود تجلی میکند رخ و بخود  
چند هر ساعت من بود در میان  
آنکه میسر است

آنچنان حسنی درین دنیا پیداست  
و آنکه بیرون از کون مکان پیداست  
نور دیگر میفرود بر زمان پیداست  
آنکه پنهان اندر مغربان پیداست  
مینواز و پرده صاحب دلان پیداست  
عشق میاز و بنام عاشقان پیداست  
آنکه مقصود از من است و از میان پیداست

## غزل

نام او می بروم اول با چنان شدت  
یاد او با جان چنان منجیت کز فرط طلب  
خلق میگفتند یادش تا جنون بکشید  
مدتی دل را توقع بود از آن لب بسته  
آنکه اندر پرده عصمت گهی مستور بود

کو چو شیر اندر رگ جانم روان شدت  
یاد او او گشت او در جان نهان شدت  
این سخن باور نکردم تا چنان شدت  
آرزوی دل بکام عاشقان شدت  
پرو ما افکند و رسوا جهان شدت

تا امید وصل تو پیوند جان شدت

رشته جان مرا بگسخت مقرر از فراق

هردی کز بی نشان بخت تا یا بد نشان      چون معین بی نشانی بی نشان شد عاقبت

غزل

<p>مونس خلوت دل آه سحرگاه بست          رهبرم نور تو کلت علی الله بست          همست از دور زمین بوی گاه بست          عکس افتاده بجام دل آه گاه بست          پادام من کشت و بنشین که همین آه بست          در سپاهی که هزار ندیکه شاه بست          زانکه در سخت دل منزل یکماه بست          وانش بهر نصیب دل بد خواه بست          ای معین بدرقه راه تو یک آه بست</p>	<p>ورر عشق تو ادم درد تو هم آه بست          ره مخوف است شب مظلم و دشمن بکینز          در حریم حرم خاص گشت ره بند          حسن ساقی بقوی برده اگر جلوه کرد          چون من القلب لم الرب نکشاده          حشم عقل زیر علم عشق در آرد          بهمچو خورشید مکن جانب هزاره نگاه          تو نکو خواه و منی حبت وصل آید          گرم طبعان همه طاعت برود بند</p>
--	--

روایف اسرار

<p>که گرچه شرح دهم نیم نمی شود مشروح          گهی که در گه میخانه میشود مفتوح          ایافریق سکار اتاد و اصبوح</p>	<p>مرا عشق تو دیرد در دل مجروح          فتوح عالم غیبی همی کنند نثار          صباح روز ازل ساقی است چه گفت</p>
--	--

ز بادۀ که دم میکشد ز ساغر روح	چه جرعه‌هاست که برخاک تن نمی ریزد
اگر ز دست نمائی لگانم جن جموح	سوارکاری میدان چرخ می نرود
بلا منظره آریا ته نکاد تلوح	فنور و خجسته بعد ما طلعت
برو به پیش سلیمان نجو و خویش فتوح	معین بعشقت در جهان بگریه عبور

## رویف الدال

حمدی که شکر نعمت هر جهان بود	حمدی که همچو بحر کرم سیران بود
چندانکه مشن او کنی پیش از آن بود	حمدی که در رضا عفو ذات کائنات
برتر ز پایه خرد خورده دان بود	حمدی بدان مشابه که ادراک کائنات
برینکب ملائکه حکمش روان بود	حمدی که چون عمار می عزت کند روان
بر تختگاه ملک قدم سایه بان بود	حمدی که در موی هویت هموار
بر مسند مقاصد خود کامران بود	حمدی که ظل را فتش از بر کسی افتد
بهتر از موی سرتن از اصدان بود	حمدی که چون حیطه جان سرور کند
جولانگش بناحیت لامکان بود	حمدی که چون قدم کشد از ضیق گران
تحسین قدسیان به نعم البیان بود	حمدی که چون بان بدش نور بیان
آن خود چه جای حوصله انس و جان بود	حمدی که در موی اش ملائک گلشن پر



<p>بل خود بذات خود مقصدی آن بود</p>	<p>حمدی که نه ملک کند انشا الله و جان</p>
<p>             کان مصعد محامد قد و سیان بود              کی در خور خدا می حق عرشان بود              این گفتگو چه لائق آن آستان بود              آن شاه باز قدس که عرش آشیان بود              هر ذره بر خدائی اوصد نشان بود              صاحب نظر کجاست که او خود بیان بود              در صد هزار پرده دیگر نهان بود              کز بی کشش ز جانب اهرمان بود              ورنه هزار ساله ره اندر میان بود              جودی نبود و تابه ابد همچنان بود              از ظلمت حد و چه نام و نشان بود              زین گفتگو بهر سر کودستان بود              آن صورتی که معنی روح و روان بود           </p>	<p>             باد انشا بار که قدس کسیر یا              آن حمد ناقصی بگویند بندگان              لا احصی است تحفه خاصان در اجتناب              در اوج کبر یا شغلندست بال عجز              اوبی نشان محض چه جواز نشان              چشمست چو نیست پرده ز رخ کی بران              انرا که پرده باز نظر گرفته اند              حقا که کوششی تو بجای نمی رسد              سده وجود لشکر اگر مرد این سده              او بود در انزل متوجه که در وجود              از مطلع وجود چو نور قدم ثبت              تا حسنش از در پچه هستی نمود خ              زاینه وجود نماید باب خاک           </p>
<p>کان مرکز محاذ رفعت آسمان بود</p>	<p>در نقطه گاه خاک مبین حسن باعتبار</p>

تا از زبان غیب ترا ترجمان بود	اندرومان خاک نهی نفس ناطقه
<p>نقد و کون در عوضش ایگان بود          بهشت خلدیک گل ازین بوستان بود          چون سعد و نحس کشفیک آفران بود          با جسم و جان نشان مثل تو امان بود          نقصان امین می حجاب آن بود          سود و دل ست گرچه که من از زبان بود          آن به که روز معرکه لاغریان بود          آنرا که چون صند همه تن استخوان بود          با روح قدس تا فلک غم آن بود          از تند باد حادثه اندر امان بود          دل همچو بحر باشد و کف همچو کان بود          چون بر بساط جهان در فشان بود          در لذت صبا و یمن چنان بود</p>	<p>کنجی که شاه عشق بند در دل خراب          بهر هفت دوزخ از قف دل یک اثره است          دیو و ملک بنقطه دل در تنارع اند          عقل و موافقته و دیوند در نهاد          جانزاد و حکمت و تن از شهوت          کم خوردنت مایه حکمت در آن فرا          تن بر کبیت بسته بر آخز بهر زم          دل صیت در بحر صفاد آن اند          جان پن مسیح گر رها از مهد می          بهر کس که پاید اسن بهت کشد چو          و آنرا که دل بخت بود از بهر محض و          و آنرا که دیده تر بود از آتش درون          در محنت فراق چو دل میزد و دست</p>
با هر دلی که عشق تو در آستان بود	از زره ذره اش بچکه قطره قطره خون

زخمی که از تو میرسد آرام جان بود	هر مرستی ز غیر تو بردل جرات است
کش جسم و جان خلاصه کون بود قدرش فراز مملکت کن فکان بود گاه عروج ز فلکش زده جان بود از گرد و امس کبرمش طلیسان بود بر نقد دوستی رقم نام شان بود هر چه گمان بر ندیقین آید عیان بود جامی که حجت و کرم بکیران بود امید از آن یاده که اندر گمان بود	یارب بحق سید کونین مصطفی شاهمی که تخت سلطنتش گردون بند آن خواجہ کز حرم حرم نافضانی آن خرقه پوش فقر که دروش غریبان یاران اهل بیت که در دار ضرب عشق زایشان شنیده ام که لطف تو بگمان نوید چون شو دل و جان میدار دار معین حجت حق منتهای
عزل	
از عرش تا به فرش نور تو آفرید اندر ظهور خویش نور تو مستفید وقت دعا سپرده بدیدان تو کلید از رقبه متابعت هر که سر کشید	امی ز ظهور نور تو کون مکان بدید شمس و قمر گوی که انوار اینیا برومی هر که بسته سعاد در عطا شد در قیود شیطنتش گردن استوار
بر بوی مشک ناله زلف تو آرمید	جان کز بدن چو آب و حشمت میبوی

تو بحر رحمتی و من آلوده گستاخ	یا کم بشوی ای می ز تو پاسکے ہر بلید
ہریدہ را تحمل دیدار دوست نیست	خزیدہ کہ دام کنند از تو اہل دید
از جام صاف عیش کسی عاشنی گرفت	کز خم عشق در دمی درد تو در کشید
ز انم چه غم کہ ہر قسم غم کم شود	چون محترست در دل و جان ہمہ فرید
خواہد معین کہ حسن تو بند معاینہ	خسند تا بکی شوم از گفت و شنید

## غزل

امی تو سلطان دار ملک وجود	ہمہ عالم طفیل تو مقصود
مرکز محور وجود توئی	کہ بتو قائم ست ہر موجود
اول و آخری بجان و بہ تن	ظاہر و باطنی بحشمت وجود
مبدأت از کجاست منہ بدا	غنتہ تا کجاست الیہ وجود
ز اولت نام از ان محمد شد	کامتت رست عاقبت محمود
گر ملک کشد ز خدمت تو	ہمچو ابلیس می شود مردود
شد جام جهان نما می دلت	منظر اسم شاہد و مشہود
جام جاننت زدودہ صیقل عشق	از برای ظہور نور شہود
تا نمون ز جام ہست تو	ہر چہ بود ست و ہست خواہد بود

مے فرستد معین درود بتو      حق تعالیٰ شود ز من خوشنود

## غزل

در جان جو کردن تران جانان با محمد	صد در کشاد در دل از جان با محمد
ما بلبلیم نالان در گلستان احمد	مالو لوییم و مرجان عمان با محمد
مستغرق گناہیم هر چند غم خوام	پرموده چون گیاہیم باران با محمد
از درد زخم عصیان را چه غم چو ستاره	از مرہم شفاعت درمان با محمد
امروز خون عاشق و عشق اگر بد شد	فردا ز دوست خواهد ما و ان با محمد
ما طالب خدائیم بر دین مصطفائیم	بر درگاہش گدائیم سلطان با محمد
از استان نگیر ما آدمیم بر سر	و ان اکنیت باور برمان با محمد
ای بی گل سرود و می جان دل درو	تا بشنود به شرب افغان با محمد
در باغ و بوستانم دیگر محوان معینی	با غم بست قرآن بستان با محمد

## غزل

اگر لباس حد و ثم بد کنی چه شود	مرا ز حقیقت خبر کنی چه شود
بگوئی خسته دلا که جان رسیده	اگر بر رسم عبادت گذر کنی چه شود
که سر نهاد برین در که در کشاده نه شد	شب بی صدق برین در بسر کنی چه شود



دلا جمال خدا چشم سر بنه بیند	اگر دیده سر یک نظر کنی چه شود
اگر اعتدال هوای محبتش خواهی	هوای خویشتن از سر بر کنی چه شود
بگو معقل که تا چند شش هفت گردی	جهات را همه زیر و بر کنی چه شود
بگفتش چه سفر با معین براتو کرد	بگفت یک قدم از خود سفر کنی چه شود

## غزل

مگر فصل سجا آمد که عالم سبز و خرم شد	مگر وصل نگار آمد که دل عاشق سیم شد
بیا همچو خلیل مشب غارتن بر و ننگ	که نور حق پیدار از همه عالم شد
هزاران جام بر خطه بکام دل همی زد	از آن با که یک قطره نصیبش عظم شد
دل را ناله و افغان چون زان صبحین آمد	که تقسیم فی باشد صد اگر زیر و گرم شد
چو در دل در میدان شنه ز روح نشین شد	ز غیب لغبت آید که دلی کو حاضر دم شد
ملاک بهر یک قطره باند چون صندل شد	هزاران جبری پایا شب خاگ آدم شد
دل به غم نمی خوابی دل غمگین بد آور	چو دل غمگین عشق آمد ز غمها بگم شد
اگر بایار خود باشی ترا دوزخ بهشت آمد	و گریه یار خود مانی ترا جنت جهنم شد
الا ای ناصح عاقل صلاح از ناچه بجو	ترا شیخی نصیب آمد مراندی مسلم شد
اگر باور نمی داری ز بهستی سومی مستی و	قد همای خدائی بین که برستان دادم شد

لگر آن ساقی وحدت نقاب از رخ بر افکنده	که جام و باد و یکسان گشت و بحر و طره در هم شد
مراسیغت کا عاشق معشوری	بجدا شد که از عالم رفتیم تا که آن هم شد
چو بحر عشق موجی در سحاب باران شد	وجود واجب ممکن بشال بحر و شوم شد
ز بستی چون جدا گشتم حرم کبر گشتم	چو من از خود فنا گشتم حکوم هر چه می گشت
معین در صغرا نکش منبر در سخن آورد	که در گهواره طفلی قرین این بر می شد

## غزل

چشم کبشانی که دیدار خدا جلوه نمود	دیده شو یکسر و بر بنده گفت و شنود
عکس خساره ساقی نبود از رخ جام	بهوش و آرامستان می عشق بود
ساقی عشق در روز ازل با ده چنان	تا ابد هر قسم مستی دیگر نبرد
یارب این مستی من آن می نام	یا ز هر خطه من باده و یکسر همود
دل چو آئینه حق آمد و صیقل عشق	امی شش آندل که می عشق عیان
آن لی که طلبات بشر یافت صفا	عکس انوار خدا بود در هر چه نمود
عکس حقی تو و عکس تو در آینه جان	عکس عکس تو یقین آن که همان بود
باده صفاست پند که نگین شده است	آن ز هم رنگی جام است که شد سرخ و گداز
عشق در دریا بقا زد بدلم زور نه	تا که در تافت به قصر عدم نور وجود

دفع هستی من از پله خورشید ازل	کرد ازین روز نه کن فیکون میل صعود
موج دریا قدم شبنم امکان برداشت	شد نهان غیب شهادت بیمه شکر
از پسین رده همیداد نشان از من و ما	من و یافت همو ماند چو رقع یکشود
اول و آخرم و ظاهر و باطن همه است	که همو بود و هموست و همو خواهد بود
عشق بی رده همی با معین رخ دوست	پیش از ان کن من و ما نام و نشان نبرد

## غزل

اینچه سود است که اندر سر نامی چند	این سرشته ندانم ز کجا می چند
جنبش رشته عشق اطراف است	میلت اندر دل عشاق حرامی چند
کشش است که کوه کم از جابر	دل نه کا بهی است که از باد بوم می چند
جنبش سایه چو از جنبش شخصیت نام	سایه از شخص منیدار جدا می چند
هر کجا شاخ گلی هست اطراف چمن	همه ز تقویت باد صبا می چند
دست از دامن عشق تو نخواهم گشت	بخت امارت می در تن مامی چند
نخل عشق تو باغ دل خود شادین	بین که در صرغم تیغ ز جام می چند

## غزل

گر آتش بار من یک شعله بیرون ند	این آتش نهان علم بر کند گردون ند
--------------------------------	----------------------------------



دل غرق آن دریا شود گو موجها می زنند	سرمه آن پیدا شود کون مکان بکتا شود
آینه ذات و فی کس پیش تو دم زنند	ایدل تو مشکوة و فی طغرای بیست
وز غمره گر خنجر کشد هم بر دل محزون زنند	از خنده گر ریزد نمک بر پیشانی بدیمه
لیله چو تیر امتحان برینه مجنون زنند	و الله که در گها می آن چو شهید شیر آمد
از خلوت خاصی آن کج تخت پیروز زنند	عشق از ورای می مکان در خیمه باغ جان
مسکین معین در در زان لعل دگرگون زنند	مفلس چو باید گوهری شود زهر بدختری

## عزل

بخلوت خانه سلطان کسبی نگین	مرا در دل بغیر از دست چیزی نمی کنبد
ز دل بیرون ندخیمه بحر و بنی کنبد	در و ن قصه دل ارم کی شایه گرا گاه
که محمد کبریا می و بصر منظر نمی کنبد	بصد رسند هر دل خیالش کی تیجه
میان عاشق و معشوق موسی نمی کنبد	تنت گر چند موسی حجاب بوی و برا
که در اوج هوای عشق بال و پر نمی کنبد	صفیر با تف غیبی بگوش مرغ جان
ترا افسر چه کار آید چو اینجا سر نمی کنبد	نغمه ذات خود بودن اثبات صفا
حساب بیکدم عاشق بصد محشر نمی کنبد	حساب عمر صد عاقل محشر بیکدم
که فخر از روایتش بصد دفتر نمی کنبد	رموز عشق اگر خواهی لوح دل توان خواندن

بجز عشق یک قطره ظهور بر من صورت	بنظر همت عاشق ازین کمتر نمی گنجد
بآن جامی که مرغ دردم بهمان ماند ابرام	شراب عشق در جوش است و در غنجد
معین گریه اینجا بهی شری زبان	مقام آن در است و برتر گنجد

## غزل

مگر صبار کوئی دوستم آید	که از زمین و زمان بوی دوستم آید
چه شکهاست که از یاد می برم هر شب	که روی فرجه بر روی دوستم آید
ز کوئی دوست چو عاشق کشید در پا	کنند شوق هم آرمود دوستم آید
و فاجگونه کند عقل و بشوین با من	چنین که جام بیا بود دوستم آید
هر آنچه آیدت از غیب نیک و منگر	همین بس است که از سوئی دوستم آید
ازین مصائب و زان منال و شادان	که تیر دوست به پهلوی دوستم آید
بیا بوی معین میوز عشق شنو	که از حکایت او بوی دوستم آید

## غزل

فیض خدا که بدل آگاه میرسد	ایدل بهوش باش که ناگاه میرسد
بگذر ز فکر و زری و زرق را شناس	بنگر چگونه زرق تو دلخواه میرسد
امی تشنه بودای عصیان بر امید	کامواج بحر حمت الله میرسد

زبان نفحه کز نسیم سحرگاه میرسد	در باغ جان شگفته شود صد گل مراد
آورد مرده که شهنشاه میرسد	ز دیک عشق حلقه سحر بر دردم
گفتند شاه عشق ازین راه میرسد	در شاه راه سینه در افتاد و غلغله
همین با حضریار که از راه میرسد	گفتم چه پیش کنمش یک عشق گفت
با آه و ناله کز دل او آه میرسد	یعنی شراب اشک کجا جگر بیا
مانند کهر با که برگاه میرسد	چون تحفه پیش روم و اندر برم کشید
مست شراب عشق بیگانه میرسد	جاییکه زاهدان هزار العین بند
تنهامر و بیاش که همراه میرسد	بی یار خود سفر کن از هیچ معین

## غزل

جایی نیست که دل طالب دیدار شود	وقت نیست که دل واقف بر سر شود
عارف آن که ز خلوت سوز باز شود	گنج مخفی چو باز از ظهور آید
تا رخسار آینه کون نمودار شود	هیچ دانی ز چه خمیه صحر اهلور
چه عجب که جگرم ریش و دل فگار شود	و ه چه دانم که درین واقعه گروم
هیچ دیدی که حجب جلال ظاهر شود	خلق بر بصر ظهورند چرا محجوب اند
تا همودیدم و بسیندم دیدار شود	چون حجابش منم آخر میان خیزم

خود بدین واسطه مطلوب و طلبکار شود	او در آئینه من چهره خود می بیند
<p>وین سخن مشکل اگر است بگفتار شود          بس نهان از که بدو بر که پدیدار شود          که صدف بشکند و خود در شهر شود          تا به ظلمت هستی توانوار شود          تو ز آینه خوش بین که همو یار شود          دست در جمل انا الحق زده دار شود          رو بخانه کند زاهد و خمار شود          بگسلد رشته تسبیح و بزمار شود          تا دل بخیران واقف اسرار شود          چه عجب باشد اگر بنده گمگار شود          تندرستان بهرین واقعه بیمار شود          چشم نخت بود آن و ز که بیدار شود          اندرین دایره گشته چو پرکار شود</p>	<p>حاصل است که این مسئله بیجا است          او چو خود عارف خود آمد و ما محروم          قد جوهر شناسد مگر آن جوهری          پرده آب و گل از روی لجان          نیست اغیار که آینه یارند همه          بهر که در بزم بقا جام بقا نوش کند          عکس خساره ساقی چو فتد به جام          هر که اعقده زلف تو در آرد بکند          اینچه راز است که از پرده برون افتد          یعنی آن لطیف و عنایت که خداوند          چون برسدین بیمار خودانی سحر          تو بخوابی و سر یار گرفته بکنار          هر که چون نقطه نهد یکدم از خود بیرون</p>
دل سرکش از آن نیست که بشیار شود	اینهمه یاده که بر جان معین بمیوید

## عزل

دیگر که غمزه ساقی کرشمه و نمود نه عقل ماند و نه عشق و نه ظلمت نور	که بهوش و صبرستان نیم عشق بود بخت آتش غیرت هر آنچه بود نبود
چو آفتاب محبت بتافت روشن گشت که در برابر مهر ذره آفتاب بود	چه صیقلی است ندانم شراب حدیث که زنگ غیر بجلی ز جام دل نبردود
ز زنگ غیر چه جام دلم مصفی شد ز ذره ذره من نور حق جمال نمود	حدیث خود بزبانم بر اهل محلیس گفتم بگوش مستمعان از خود ز خود بشنود
کشاد کار معینی ز قبض و بطامجی بیاکه ساقی وحدت سربو بکشد	

## عزل

راه بکشی که دل میل سیلا دارد پرده برگیر که جان غم تماشا دارد	
باز دل کز شرف قطارل کرد و بول باز پرواز کنان میل هما بخا دارد	
دلم از عین عدم رفته سواق قدم صعوه را بین که بهوش صحبت غمقا دارد	
من اگر خود نروم و کشدم نجا خود هم از ان سلسله عشق که با ما دارد	
که بخود خواند و گاه بی خودم میراند آه ازین غمزه که با عاشق شیدا دارد	
حسنش اندر پس صد پرده چنین جلوه گراست و اسی از ان روز که آن چهره میوید دارد	



گرچه از جاسی برون است ولیکن بخدا	که شب و روز درون دل ما جا دارد
عاقبت چهره دلدار عیان خواهد دید	هر که آئینه ز زنگار مصفا دارد
حسن آنماه چو خورشید بدست معیبر	محرم آنت که او دیده بنیاد دارد

## عزل

شراباتی ماستی از جاسی گردارد	که از یک قطره جمعی از عالم سحر دارد
نه از جامت اینستی نه از خم و نه از ناله	ولی در چاشنی گریه بی پایان لیها گذارد
بپر و عقل و دین سر دل ماند ز جادو	اگر آن ساقی دلبز نقاب از رو بردارد
بغیر عکس انوار جمال خود چه می بیند	نگار من که در آئینه جانم نظر دارد
نمیگوید که دروشیم یا یک خطه در شیم	نگار سی گزنی خوشیم چو حلقه در بند دارد
کند بندم جدا از بند و دیگر بنم نتواند	دلم گز ناله دارد چونی زین که گذارد
چو طور از پر تو نورش دل از مهر گزارد	چه غم خورشید را گزده راز روز بردارد
میندازد از نظر زاهد مرا کین مفلسین	گناه بجد و طاعت بتفا مختصر دارد
چه میدانی تو ای غافل که شاید عشق آید	مرا در خوشیتن چهل بیگ به سحر دارد
سجودت همی خواند مرا و اغطه خندارد	که عاشق میل چو معشوق خود دارد
کجا از مقصد عشق بخت سرفرو آید	کسی که اندر مقدر غر جانان ستور دارد

معنی وحدت را بنیاد زبان این  
نگریش قلم گوید که در عالم دوسر دارد

## غزل

صد چون بهر قطره بروی بحر می آید  
چرا لب تشنه چندی گنج بقعر بحر می آید  
صد غرقست در دریا و دریا خود را  
چو بایده قطره دیگر دمان خویش بکشد  
صد آفتاب در نیست قطره از آفتاب  
چه سان اندر کشد بحری کسی کشت قطره  
صد لب تشنه در دریا لب بحر میجوید  
به قطره میل از آن دارد که بوی بحر می آید  
صد از قطره باران عطش را تسکین  
چرا کین می یابی حواریت را میفراید  
چو قطره هر که بیرون ز دریا می جوید  
بسوی بحر خواهد شد اگر سر فلک سایه  
سجاری از بحر انگیزد شود ابرو فروزند  
چو باد دریا دمیزد اگر دریا شود شایه  
بحر او که در کسوت جمالش تو آید  
بشرط آنکه رنگارنگ آئینه بزاید  
جمال دست بستی معینی که توان بدین  
همان بهتر که در کسوت جمال خویش بنماید

گر پدما ای کل از جان دل بکشد  
از کسوت هر ذره مهر و گر بیرون شود  
هر کس که اندر سیر و حق بود قصد خیر او  
یابد وصال غیر او از زخم هجران شود  
بطلای کجای نجایان با عاشقان شد عین  
آنجا رود گویی میان بیک فرید شود  
سیر ابرق عاشقان بر هم تو رود آسمان  
بر هم زندگون مکان حضرت بچون شود

امروز من خرویدی او سرشته ام در کوی و	فردا که بینم روی او دانی که عالم چون شود
بوختی خم و حدش را از ما بیکانه کرد	یار ب که ماند آشتار و ز یکدیگر می افزون شود
یکس خور و رطل گران باشد و عین	اسرار و حد آن مان پسند کی مکن شود
مین است آن پیمانه ام و دیوان	یللی اگر هم خانه ام گردد چون مجنون شود
اوی ساقی و مستش منم پیمانه در دست منم	در روی گامی مسکنیم تا کی خوش گلگون شود
چون می خوش گلگون کند دل را از او کند	اورا چو خود مجنون کند تا حال دیگرگون شود
معشوق ما عاشق شود عاشق معشوق	او چون عاشق شود شکام نازا اکنون شود
سکین معینی تاکنون در شام غم مانده بون	ای ماه اگر آبی برون تبارش میون شود

## غزل

روزیکه یار جام صفا بر زمی کند	عاشق در آن فانی خفا یاد کی کند
ساقی اگر نه شراب افکند بجام	عاشق بهین بشاده حسن و بی کند
حسنی که بجهر صفت آرد تخلصی	گر خال مرده است که فی الحال می کند
اسرار عشق در دین اندر نه دلم	خود غمها را بر دیو نسبت به بی کند
هر بخودی که مست خدا میکند و آ	کان عربین نیست کند بلکه می کند
در وادی طلب چونند پیک عقل با پی	دست قضا به تیغ فنا پاش پے کند



گر صد هزار نامه نویسد معین بجهید / شکل اگر عشق تو یک حرف طلی کند

## غزل

هر کسی در ازل زرقی مقدر کرده اند  
 عشق را آینه بشی و اند با جان و دم  
 عاشقان این بی روی مان بجز  
 اسی بسا دلها درون سینه کاند نرم  
 اسی بسا در آن کاند طریق جستجو  
 رب ارنی فی همین سر بردار بود  
 ندای اعطی بجای حتم دشو مکن  
 ساقی باقی بد در نرم جان جامه  
 فی بکام دل همی گنجد اند جام جان  
 پر تو نور شهود افتاد در قصه  
 یارب بمنعمی جان با صبر جانان با  
 عکس نور ذات برات جان بشکس  
 سرب در ذات عالم منظر انوار است  
 در برای مریکی کاری مقرر کرده اند  
 پیش از آن کج بکمال آدم محرم کرده اند  
 این چنین دیوانه زلف مغبر کرده اند  
 ز آتش سوز فراقش خود محرم کرده اند  
 چون عجز از آن چادر او بار سیر کرده اند  
 کین مان هم طالبان از غیب سر کرده اند  
 کین گیار او عدل نعم دیگر کرده اند  
 هر دلی را اگر غبار تن مظهر کرده اند  
 باده کز بهر مستان بساغر کرده اند  
 کز شاعش حیره دل را منور کرده اند  
 آنچاز و خجانه دل را مصور کرده اند  
 زمین یا کسی با حسنش را بر کرده اند  
 جمله را آینه دار حسن دلبر کرده اند

جان ز محشر عاقبت بیرون بپذیر دامن	گرچه مرغ روح را بی بال و بی پر کرده اند
جان که باشد تا کند غم بدین بسی	دوره را گشته خورشید افروز کرده اند
گرچه شاهان از تخت و تاج نیت مینهند	جلوه بسکین معین بچ تاج و بنکرده اند

## غزل

نفوه عشق گران سوی جان می آید	بشام دلم از عالم جان می آید
تازه شوامی دل پر کرده که چون بخت	بحر حوایت که سوخی روان می آید
خیزای عقل تو از چار سو پنج حوس	که نگار من از آن راه نهان می آید
همچو خورشید نارومی که ذرات جهان	از زمین تا فلک مشخ زمان می آید
دل که بایار نشیند بر اسی جان کند	بسکه از صحبت اغیار بجان می آید
اینهمه گل که بگذارد جملات شکفت	بلبل دل چه عجب به فغان می آید
آتش هست نهان جگر سوختگان	آه کان آتش سپان بعیان می آید
ز آتش غم که بکانون دل افشاند	یک بانه هست که گاهی زبان می آید
گرچه هر سوی زبانی شود از زبان	سجد اگر سر سوی به بیان می آید
رقم عشق کشیدست بطغرای وجود	هر چه اندر عدم آباد جهان می آید
هیچکس نقطه صفت خارج از این اثر نیست	گرچه بیرون و داخل بر بیان می آید

<p>همچنانش که فرساده چنان می آید</p>	<p>هر چایز مکن غیب آمده تا عالم خلق</p>
<p>گر یکی کعبه فغان در میان می آید کز سماعش دل و جان فصل می آید ز آنچه در دیده صاحب نظران می آید کاش می هست که دو دوازده آن می آید دزدش بوی دل سوختگان می آید</p>	<p>ز اعتبارات تفاوت نکند اصل اینچه سارست که در پرده عشاق حیف کین بی طربان آید بنجراند دم گرم بنگر و ز سر تحقیق بدن آتش عشق تو در جان محبت آید</p>
<h2>غزل</h2>	
<p>که خورشید جمالش از در دیوار می تابد مرا از مطلع دل طبعه انوار می تابد که خورشید تجلی بر دل بیدار می تابد چو جان مجبور شدخ از آثار می تابد چگونه نور صد تقیم ازین اقرار می تابد که هرزه هست مرا کردیدار می تابد دلی که عشق دست عقل و عودار می تابد</p>	<p>چنان از روزن دل نوران دار می تابد از آن از ظلمات تن میرید جانم که سار اگر از خواب غفلت سیر از آن آید چو حسن و طاهر دل از کونین فارغ مسلمانان مرا عشق است اگر منکر بنگر جمال یارینخواهی بذات جهان بنگر مگر تاب آورد سر بنچه شیر تجلی را</p>
<p>که از هر موی او صدر رشته ز نار می تابد</p>	<p>بنار عشق صوفی خرقه پشین بسوزد به</p>

پس انوار تحسین بر که و کسار می تا بد	ز اسفناش زخم لعل ترانی میخورد موسی
ولیکن عاشقان خویش را بسیار می تا بد	ز حسن دلربائی هر چه می یابد همه دارد
هر آنچه از مستی بر دل خاموشی تا بد	کجا گرد و میسرفی تحقیقت شویان را
شوی محروم از آن سر که بر سر آفتاب	دلا اسرار مردان را مشو منکر که میترسم
بزرگی از و را می حبیب و دستار می تا بد	مکن بازنده پوشان سر بر کاهل و
که موسی اجمال یار اندر نار می تا بد	سخن بشنو معینی غم خور از آتش و

## غزل

هر دم ضابطه عقل فراموش آمد	من چه گویم که مرا ناطقه بدوش آمد
وانکه با بحر در آینه خسته خاموش آمد	سپیل انفره نیست که از بحر جداست
که نه هرگز زبان رفت و نه در گوش آمد	نکته دادوش و دم گفت و شنید از یاد
تو نه محرم از آن بهر رویش آمد	شاخ غیب ده دست نقاب از رخ خویش
بقدمت در آن کوچه بدوش آمد	زابد از کوی سخنان با کشید می
روز وصل تو در گریه آغوش آمد	شب هجر تو که جان بدیم کرد و داد
بر حرفیان همه زهر و مرگوش آمد	سخن تلخ که چون بلبست می گذرد
بحر اسرار الهی است که در جوش آمد	چه کهر باست کرنین سینه برون میریزد

بهر گرامهوش و قرار است میشو ده ساقی  
که معیننی از لیل بخود و دمهوش آمد

## غزل

عاشقان گر چه بصد ردها آن می دهند  
از ورامی تنق غیب نمود رخ خویش  
مضطرب عشق تو چون ده عشاق  
عاشقان سست جمالش نه که امروشدند  
همچنانش که فرستاد چنان می دهند  
می پستان آن جریحه که خاک فگند  
مست در کوی جنابات از آن می دهند  
عکس رشید خشت یافت چو بر صفا  
اندرین ریفاز پی آن آمد می دهند  
باز این روز نه کن فیکون در صفت  
سومخ رشید خشت چرخ زنا آن می دهند  
و ده جایی تر خاک که در آن بر صفا  
عاشقان دل جان نیز بجان می دهند

## غزل

عشق از لاسکان نزول کند  
در دل عاشقان نزول کند  
رفت در می بین که شاه جهان  
اندرین خاک که ان نزول کند  
جان شود جمله قالب خاکه  
جان جان چون بجان نزول کند  
گنج را چون خند را به می پاید  
در دلت عشق از آن نزول کند  
تو برون روز در که تاسه عشق  
اندرین خامه مان نزول کند



هیچکس را همان درین منزل	تا کسی بیکان نزول کند
چون دل از غیر دست خالی شد بادشاهیست در دل تنگم هر دو عالم شود چو گرد و غبار چیت دل شاهباز عالم قدس چون معین خاک آستانه اوست	لطف حق آن زمان نزول کند که اگر در جهان نزول کند جمله در لامکان نزول کند کی درین آشیان نزول کند هم در آن آستان نزول کند
روایت الرام	
راه باریک است شب تاریک و سرد همچو عیسی خم مستور کان غروب بیل جانت ز گلزار وصال آید جان و دل اندر لباس گل گشته پی در حریم حرمش ما و منی را نیست کی کشایدت غیرت در بر و کسی در وحدت تا ز قعر بحر عشق آید	مید صبح قیامت خیز ازین خواب غرور چون آن تا چند می باشی بیگاه دلفس با خار بجز گشته قانع اضرور حسن معشوق از جمال عاشقان کرده ما و من غیرند و خلوت خاص سلطان تا نگیزد از خود و خلق جهان بکینفور اول از دریا بهستی بایدت آن عبور
عود دل در بحر سینه بنا عزم بسوز	بزم قدسی امعطر ساز از عطر بخور



عاشقان امیل کی ماند سو حور و مقصور	چون نسیم عشق بکشد بکشد نقاء از روی دست
<p>همچنان هست خواهم تو بار و ز بار          مایه می عشق بر خیزد از موت قبول          روز آخر هم تو خود دم جان من نفخ          سایه امکان برت از پر تو اند نور          اینچه باد است اینک می اندازد در شورش          غیب جا گشت و جا گشت غار در حصو          چون ارد تاب نوار تجلی کو طور</p>	<p>من از ان جامی که در روز ازل نوشیدم          جرعه زین باده جان بخش اگر بخاک          روز اول خود و مید جان بدن بوی          ظلمت کثرت بحجب نور و حد محو          نعره منصور میخیزد از ذرات من          خم و حد صد هزار رنگ یک رنگ است          گدول مسکین معین از جا و دو دار</p>

## غزل

<p>طالب دیدار را هر گوشه موسی گر          تا ابد بدل رسد هر خطه معنی گر          کان بهشت خلد پیش است دنیا می گر          هر روز مریم ایام عیسی گر          لاجرم آید معین و کرد دعوی گر</p>	<p>ای ترا بر طور دل هر دم تجلی گر          یکد و حرف خوانده ام پیش او دار          چند فرمائی ترک دنیا و من بهشت          روح قدسی مدد کردی در دنیا جهان          در ازل قاضی عشقم داد نشو و بقا</p>
--	--

## غزل

و ده که بر پائی صنوبر می نهد شمشاد سر	زلف یار من مگر بر پائی او بنهاد سر
میکشم جو تر آتا سر به سچم در کفن	حاش بشدگان زان هم سچم آید سر
ز ابدم میگرد منع سبج پیشین	رو می یارم دید و از مشرب پیشین
بر سر یرشاد مانی خفته شیرین اچغم	شام سحران بر پلاس غم نهد فریاد سر
کار گرفتاد تیرت دوشن بر جان معین	تا سحر نالید مسکین عاقبت بنهاد سر

## رویف الزام

ذره از اثر مهر نشد فاش هنوز	تو چه دیدنی هواداری ما باش هنوز
آفتابیت که خوشید فلک سایه است	چون کند جلوه آئینه خفاش هنوز
ایک در صورت نقش اسنیمه حیران شوق	باش تا جلوه کند چهره نقاش هنوز
چون صد غوطه بدریازن و لب برآی	وز عطش در طلب قطره ما باش هنوز
اوز ما بطرف از ناز و دلم میگوید	که نهانی نظری است سوا باش هنوز
از لکد کوب فراق تو شد خاک چو	از سر کوی تو بادم نبرد کاش هنوز
با حرف غم تو بر جهان خست معین	نقد جان میطلب از من قلاش هنوز

## غزل

یار در بر روی اصحاب طلب بکشد باز	حسبت تل متبائی اندر جهان در او باز
----------------------------------	------------------------------------

داغ دیگر بر سر داغ کهن نهیاد باز	رخ نمود و دل بود و باز اندر پرده شد
<p>خرمن عمر مرا بر باد غم برد و باز عقل مغلوب مرا خرد و خلاب افتاد باز گفتم ارسوزم بسازم هر چه یاد و باز شاید از معمار می و صلت شود آباد باز گر بنحو خوانی شود از قید تن آباد باز تا بمانم زنده زان تو تمهید باید و باز طوری هستی مرا بکنند از بنیاد باز کی توان کردن کان بالتر از شاد باز در ره فقر از طلب میتوان شاد باز</p>	<p>رخت هستی مرا آتش بحران خست ایمیدن از یسار قلب من باخت گفتمش رخ باز گفتم بنحو ای سختن شهر معمودم کمر نیل بحران شد خراب باز جان من شد محبوس دام و گل گفتمش عکس حیات چون موجود لمعه از پر تو نور تجل زو سلم گفت با هستی هر لاف از جو و خود در طریق جستجو از عاشقی نشین معین</p>
رویف اسین	
<p>وصال صیت که آمد شد خیال تو بس گدایی انشین اصف نعل تو بس نواز شمع زیمین زخم گوشمال تو بس</p>	<p>مرا ز هر دو جهان دست وصال تو بس بصد منند شاه بی صول ممکنیت چو چنگ زخمه غم بخورم عشق و شوم</p>
پگاه جلوه دل آینه جمال تو بس	چو جام دل جمال تو گشت عکس ندیر

کمال دوست چو تکمیل ناقصات کند	تو ناقصی و همین ناقصی کمال تو بس
اگر چه داد اطعمانی توان دادن به	ولی قبول سمعنا در امثال تو بس
معینا ز چه دار اجمال می طلبی	تو عاصی و ترالطف و اجمال تو بس

## غزل

مانمگویم نعمت یا بدخواهیم بس	بلکه ما دایم رضای دوست خوانیم بس
گر رضای دوست ما را بدخواهید	ما همیشه خوشتن را بدخواهیم بس
خلق از حق نعمت و فضل و عطایند	از خدا صبر جمیل اندر بدخواهیم بس
زاهدان اینجا عمل خواهند و در عقبی	این منخواهیم و آنهم با خدا خوانیم بس
هر کسی از تو بقدر خود مراد می ستند	ما مراد خوشتن از تو ترا خوانیم بس
هر کسی ابد که ماند در جهان با و یک	ای معینی ما فنا اندر فنا خوانیم بس

## روایت اشین

دل ز سو عشق و داغ یار یا بد پرورش	چون خالص که اندر نار یا بد پرورش
آه درد آلود شربت فلک خا هم رساند	کز نسیم صبحدم گلزار یا بد پرورش
دل ز تخیل قاتلش دزیر بار آمد و یک	میوه آن بهتر که اندر مار یا بد پرورش
اصبعین عشق اندر دل تصرف میکند	خوشدلی کا ندر کف دلدار یا بد پرورش

سر زبانه کی تواند کرد پیدایش خلق	آنکه اندر پرده اسرار یابد پرورش
وانکه در دار وجودش غیر حق نیست	همچو منصور آن مان بر یابد پرورش
وحدت اندر صوت کثرت نماید جلوه	نقطه اندر کسو پر کار یابد پرورش
در گلستان حقیقت چون گل یون باوه	گل میان صندیران خا یابد پرورش
ای معین ز سر نشها سی سودان غم مخور	چون دل عشاق از آزار یابد پرورش

## غزل

اگر بی پرده نتوانی که بینی سر تو دشت	بذرات جهان بنگ که هر هست مرآت
جمال حق ز آت صفاتش میکند جلوه	صفت در ستو افعال و فعل از عین آید
چو سمیت منظر جانت و جاست منظر عیان	چو اعیان منظر اسما و اسما منظر دشت
تجلی طور اگر چه سمیت خست سادیه	ولیکن با ابد تا بد جمال حق در دشت
من از کنج خراباتی جمالی دیده ام و اسیر	که چندین سال محبت هم مجرب است
مرا از یکدو جام خیال حاکمیت آمد	که صد سالک نخواهد یافت در طریقی
معین با عشق بر آرزو نفع از فهم و دانایی	وزان تحصیل بی حاصل که ضائع کرد او قاع

## غزل

بند سر خط فرمان و خطی در جهان در کش	بشو لوح من مارا قلم در این دین در کش
-------------------------------------	--------------------------------------



بر دپای هوایی کن هوای صحبت و می کن	بساط نه فلک طی کن قدم در لامکان در کش
تو شهبازان یا میور امخوان در بان غمخوار	بر در مرغ هوای جورا بدام امتحان در کش
مرا بر دایم بخانه که می هست دیوانه	بگیر این رطل و پیمانه بیا و من در کش
چه باعث شد سلیمان که گوید مورجانا	بدریار و نهنگان بسکدم دمان در کش
چو وادی حاجم منصورم فکند می شوم	چو سید که معذوم چه سگونی زبان در کش
منم گونی تو چو گانی منم کتب سطلانی	مرا بهر تو میرانی و سگونی زبان در کش
بگردد هست دیوانه بر فتم بهر پروانه	مرا می شمع فزانه بگیر اند میان در کش
اگر خواهی بنمایی بعالم حسن و زیبایی	مرا مجنون و شیدائی ببار از جهان در کش
دارن فرسی که بنمایی جمال خود و بستانان	معین سوز و چون به چشم شفق در کش

## روایف الفام

نادل نگشت غرقه دریا من عرف	نادر چون صد گهر معرفت یکف
هر کس نهد سجاک درش رخ چو فتاب	بر تارک سپهر نهد پایه شرف
ریحان گل بر تو جانست قوت دل	در شوره زار تن نکند میل علف
موسی روح را چغم از اردلان نفس	چون از جناب من سد و حی تحف
انسان این سلاله آب و گل است و بس	در سلک در کشی نکشد مهره خف



گوهر شود تربیت اندر دل صدف	از صد نهار قطره باران یکے مگر
<p>پسند کان بهره شود از کان تلف گر نیست ابتدای محبت از انظر برنگر جمال کشید هر نصف مقصود ما توئی طفیل است آن لیکن چه چاره گزرسد تیر برین</p>	<p>سرایه حیات متاعی است دین بها صیت یحیثم و یحیونه ز چسیت در انتظار مصلحت از نور کبریا گر صد نهار تحفه رسد از تو هر دم هر دم معین ده دل صد خندگاه</p>
رویف لکاف	
<p>تو قیغ بر کشید که الکبر مایک کازا بیس چ حادثه ممکن گشته یک حمدیکه در تخلف او خاب من ملک روزی کنز متعاش و بدجلوه محکم بر طبق مدعاش مسجل من اوصک اندر ادا می نکته توحید یک یک آیات کنج کان رسا گیر تا سمک</p>	<p>حمدیکه بر صحائف اطباق فلک حمدیکه خود رقم زده بر صفحه قدم حمدیکه در تصدی و فار من یک حمدیکه جوهرش ز ندسکه قبول ذات خدای هر جهان از سر که است ذرات کائنات بان برشاده اند بر ذرات بر کمال تو دار و دالالتی</p>
و تاب بی رجوعی و بیاع سنے درک	باست و بس معامله نیک و بد از آنکه

عکس جمال تست در آینه حواس	یک رنگ گشته در نظر حسن مشترک
روز ازل بگردن آدم فکند عشق	قید محبتی که مرا نرا مباد نک
لاف از کمال سخن نسج کجاست	یک نکته گرز عشق شد کشف بیک
گر نغمه ز عشق شنودی سماع چرخ	در رقص خویش خرقه در انداختی فلک
مفتی شرع منکر عشق است از دین	زان سگ که گشت محو ملک نشد
گو سگ نمانده است و بجلی نمک شده	هر کس که ندیت باورش این نکته بود
از ساکنان بد رسته پیر خائفه	گرد درک این سخن نیکدشت تارک
جانی که نور مطلع حق یقین یافت	ز آینه دلش که زواید غبار شک
هر چند تا کسم سگ اصحاب دلت	گنجم مگر بفضل تو در سلک من سلک
یارب معین که جز عمل منتش و یک	دارد فضل تو طمع صد هزار ک

## ردیف الملام

من روی خودم نهان در قعر بحر لم یزل	عشق خواصانه ام آورد بیزن محل
من در دیامی عشقم چند مانم در صند	من چو پرات خدایم چند باشم در غل
از صد آیم برون بر تاج غرت جا کنم	نور گیرند از فروغ غم ماه و خورشید و جل
من غلام روی یارم گر چه با هم در جهان	من گدایم کوی عشقم گر چه شاه هم فی المل

گر کند دست اجل قصه وجودم خشت خشت	اصل بنیاد محبت هیچ نپندیرد خصل
دل من نهی گفتمی در بدل اسلوتی من جواز اهل دلم فانی نخواهم کرد طالبان خود خود هر یک را دعوی عشق از عرش فرشت و لوح کوی	چون سبب خود پسندیدی چنانچه چون بدو صل می آر چه سرم اجل عاشقان بدایر و زاهدان حسن عمل ای معین کی توان کرد این بیک مثل

روایت المیهم

ما ز دیده دل هزاران دوام چه نظر هست که مبدو شد دل بصورت از آینه دلی زر روی بعالم دل و جان بوشاه تخت بزرگش نخل لایمی شد رخ اثن نهاده باقی غرت شب فی قند چو از دلی زده بیرون قدم مصعد اگر نه سوز سر و ظهور نور تو باشد	نثار روضه کبر نور صد و بدر دو عالم بظا هست موخر باطن است مقدم ز فرق تا بقدم حجت حدت مجسم سیان بکه و طائف هنوز قالب آدم بسان است او جمله انبیای مکرّم فرود بایه جا همش و ثاق عیسی هم بیک و گام گذشته ز اوج طارم عظم فروغ عیش که بنید دین سراج مہتم
طغیل غارت تو شهره هزار عالم از ان شد	که عیش بجز ندارد و وجود قطره شبنم

ز ابر وجود چو شد فیض رحمت متقاطر	فضای وضه جان شد زمین فیض تو خرم
هزار غم ز گناه است بر دل من برم	فروده ام غم دیگر هزار بار بران غم
بعذر خواهی با بخشای لب بشفت	که دل پست ز درد لب تو حقه مریم
معین چه تحفه فرستد بغیر اشک و دلم	کند درو دیپای روان بسو تو هر دم

## غزل

اندر آئینه جان عکس جمالی دیدم	همچو خورشید که در آب زلالی دیدم
خیره شد دیده عقل از لمعات رخ و است	با وجود از پس صد پرده خیالی دیدم
اینچنین بود که در آئینه جان بنمود	عین ذلت و لیکن مثالی دیدم
من اگر واله و مدحوش شوم مغدوم	که در آئینه عجب حسن جمالی دیدم
عاشق هست من از روی استاده	عقل و شکیا خود امر محالی دیدم
هستی رفت و کنون هستی مطلق باقیست	اینهمه سحر با سید و صالی دیدم
بزم وحدت که مرا نگر از تنگ نمود	چون تنگی بگد شستم چه محالی دیدم
در بیابان هویت همه ملک و ملکوت	کتر از پشه گلی بی پرو بالی دیدم
تا معین در صفت رفت پی نور انزل	نه طلوع و نه غروب نه زوالی دیدم

## غزل

سوی من که ترایار وفادار منم	هر چه داری من آور که خریدار منم
گر تو شاد می دلت غم تماشا داد	بر من آبی که باغ و گل و گلزار منم
و گرا ز رنج معاصی دل تو گشته لعل	سوی من که طلبی دل بیمار منم
نه همین صاحب سجاد و خلوتگاهم	ساتی میکنم و مطرب خمار منم
ای که در صومعهها در طلبم می پائی	کو برون آبی که اندر سر بازار منم
بهوس خرقه صد پاره و تاج بیاج	بنه از سر که ترا جبه و دستار منم
بیدلی کم کن و از بی کسی شنال	که ترا در همه جاد و لبر و دلدار منم
تو بصر معر که راز دل خویش نگوی	که بخلوتگاه جان محرم اسرار منم
تا یکی نقطه صفت دانه منجایی	تو چو مرکز نشین گرد تو پر کار منم
گوهر معدن صورت خف هستی تست	در تنگ بحر معانی در شهوار منم
هیزم شخص معین خست چنان عشق	که شدم اخگر و گفتم که مگر نار منم

## عزل

بکش می دانه از رخ و بردار تیم	حسنی من نامی و بیقراری تیم
محروم گشتم از طیران فضا قدس	تا بال جان پشته قالبی تیم
شهباز آشیانه قدسم گهی وج	کز قید تن فرو گشت سوی بستم



واعظ از کوی دست سوی جنت مخوان

بنگر که از کجا بکجا می فرستیم

من است و می پست نه ام روز گذشته ام

مست و میخو دار می زیم ایستم

من در جمال بت رخ بگریدین ام

تو حید مطلق است کنون بت پرستم

در بحر آشنائی او غرق شده ام

ای خضر تا سفینه هستی شکستم

دل زده ذره گشت ز نور تجلیت

لیکن زهر شکست بود صد درستم

نور طهر ساقی باقی کند طلوع

چون جام دل ز دوده از رنگ تمام

بگذر از مار و مژه جهان استین نشان

کز آب دیده دست ز عالم بشستم

بر سخت شغل و شادی عیش از دل معین

تا در درون سینه مخزون بشستم

## غزل

من باری ترا دارم و اغیار نمیخواهم

غیر از تو که دل بدمی لدا نمیخواهم

خار می زور و تو خست مرا در دل

خسب ته آن خارم گلزار نمیخواهم

اگر جلوه می بردی نقد جهان گویم

من عاشق و بیدارم دنیا نمیخواهم

که مرا باست باغی تو چون گویم

تو دانی و من دانم اطمینان نمیخواهم

اندر حرم جانم کس نبود منزل

غیر از تو درین خلوت دیا نمیخواهم

خون میخویم از دستت و آزار نه پندارم

کان خاطر نازک را آزار نه خواهم



من باده نمی نوشم اما چو تویی ساقی	اندر تن خود یک رنگ همش باریخو اهرم
عاشق که ترا خواهد باغیر نیارد	جنات میجویم و آنها را میخو اهرم
دنیاطلب غافل عقبی طلبد عاقل	من عاشقم و بیدل جز باریخو اهرم
از هستی خود بگذر بگذر معین من	جایی نگنجد سر دستا میخو اهرم

## عزل

اسی نور عشقت یافته اندر سوید ادم	بگرفته نور عشق تو پنهان و پید ادم
بنمود نور ذوالمن چون آتش از نخلین	اسرار خود گفت او بمن بطور سنی ادم
دریتا نور طلعتش از آسمان غرتش	بگرفت نور وحدتش مجموع اجز ادم
مسکین دلم بدخوشد جو یا آنکه روشد	رب ارنی گویی بیچاره موس ادم
موسیقی آن وزیر بردار لیلانی زخم	دل هیچ اندیشه نکرد ایوا صد ادم
هر کس خجند آمد بد آن خم شامد جرگر	دل چون خود آمد بد روش گشت جو ادم
دل پر روی نکوفیت هر دم کو بکو	بهاد قید زلف او بنخیر بر پای دلم
نور تجلی صبحدم از مطلع دل ز علم	نورش فروزن شد و مبدم بگفت صحر ادم
من بوی او بشتافتم وین هاشم بگفتم	الحمد لله یافتم مقصود و ما و ادم
گفتم چو یابم زو خبر آرام گیرد دل بر	چون یدش شد بیشتر فریاد و غوغای دلم

در مجلس مسکین معین یکدم نشین درین

بنگر چه در مایه شین دواست در مایه علم

## غزل

صفات و ذات چو از هم جدا نمی بینم  
 مگو که دیدم حادث قدیم کی بیند  
 ترا چو آنه تیره است چشم نابینا  
 زمین میسرین که آنماه را کجا دید  
 بجز ملا که تو خواهی بیاز مایه  
 زمین بجز چه کنی یا دراضیم حقا  
 بیست سرف که مرا می ربی بجمده  
 عروج جان معینی بر اوج آوازه

بجز چه می نگرم خبر خدا نمی بینم  
 همین بست که خوشش را نمی بینم  
 مخور فسوس که من هم چو آنی بینم  
 چو من جامی رفتم بجای نمی بینم  
 که در مشاهد تو بدانی بینم  
 که هر چه از تو رسد خبر عطانی بینم  
 که خوشش را از تو یکدم جدا نمی بینم  
 بجز متابعت مصطفای نمی بینم

## غزل

تا من با و پیوسته ام از غیر او بیده ام  
 ترسم از دوزخ بودیم نه از برزخ بود  
 با مالک دوزخ بگو که من مرا و خودم  
 اسی حور و رضوان جنان پره پنهان شوم

من جل و عقد عقل را در یکدگر چیده ام  
 امید بچشم زو بود از غیر نیشیده ام  
 هر لحظه من از عشق او در دوزخ نشویم  
 کامروز از علین عیان من حسن بگیردیم

کامروز از علین عیان من حسن بگیردیم

ای حور و رضوان جنان پره پنهان شوم

نه خوروا هم نه ملک نه عرش جویم فلک	اینها نخواهم یک یک عشق دگر ورزیده ام
شهباز عشقم در زمین مرغی ادم چنین	از بهر صید اینچنین از دست شه پریده ام
یا بلبلی ام گل طلب اندر گلستان	هر دم پستان عجب از بهر گل نالیده ام
تا دلبر گلگون من آن لیلی من	گفتا که ای محنون من موی شه بگزیده ام
تا بم نمی آرد یقین آسمان نه زمین	با نعت قدر چنین اندر دلت گنجیده ام
که مگر نمی ام در میان که نقطه ام بی نشان	گاه می جویم پر کار روان گرد تو گردیده ام
داد او مرا پیمان ما کردم تهی خمیها	وز ترس این سگانه ها خاکی طلبیده ام
فی نه میگوید معین خیر و زود میگوید	بو کن دیان من بین یا از چه نوحی شده ام

## غزل

ما بفکرش از بهشت خوروان فاغیم	از غم هر دو عالم هر جانان فاغیم
قوت از خوان آبیت عند خورده ام	آن غدا نوشیده ایم از آب از نان فاغیم
طفل جانزاده لطف ازل می رود	لاجرم از عهد و عهد و شیر و پستان فاغیم
ما کران لبها حیات جاودا یافتیم	از طلبکار خضر و اسبجوان فاغیم
همچو لاله اغیار دل نهادم تا کنون	همچو گل در باغ وصل از داغ هجران فاغیم
واعطا عشاق را خوش نیست ترغیب بهشت	ما بیدارش ز باغ خلد و رضوان فاغیم

طایر عشق کز قید طبائع بسته ایم	دام تن بکس پیخته در روانه جان فاغیم
ما چو بیرون فتنه ایم از تنگنای کهن جهان	در فضا می لامکان از صنایع مکان فاغیم
عارفان را چون نظر بر عین معرفت است	از وسائط و ظواهر نور عرفان فاغیم
ما که از عین البقین حق البقین دیده ایم	از دلیل ظنی و تشکیک مان فاغیم
چونکه در غیب هست اعتبار غیر نیست	از ظهور اسم و مراتب اعیان فاغیم
هر چه دیدیم با حجاب است یا خودین است	لاجرم از عشق و عقل و کفر و ایمان فاغیم
ما بپشتی گرم بازار امانت می کشیم	و ظلومی و جهولیایمانی انسان فاغیم
چونکه سلطان جهان در حکم و فرمان است	از گزند حاجب تهدید و ربان فاغیم
حاجی اندر میان عاشق و معشوق نیست	ما بجانان و صلیم و ارقیبان فاغیم
در ملازم معین خلق آنچه خواهد گویند	ما کنون مدح و قدح حمده خلعان فاغیم

## غزل

مر بننگ به عشقم تا بکی دم دردم	کشته تن بشکنم نقد و عالم دردم
ساقیا از ساعه جان باد و صولم جهان	تا بکی از خون دل جام و مادم دردم
خاک شد چشمم بر پیشانی صبا گرد و پیاز	تا بجای سمرانه چشمم بر پشم دردم
روح قدسی سجد آرد پیش آن حسن جمال	کز نقاب آب خاک از روی اودم دردم

طیلسان ستوار عرش اعظم در شرم	در درون قصر تن بخت دل سازم مقام
پای دامن بر اوج هفت طارم در شرم	گر کشم دست طمع از تین بر و کون
رشته کی در سونک عیسی بزم در شرم	گر شکافم ذوق مستی را بمهر فنا
جامه ازرق ز دوش اهل ماتم در شرم	پای کوبان بر دم سو فلک ز انشا ط
من برین قویع فی واللہ اعلم در شرم	بر سیم تا غفل را بختی دعوی بس
در میان درد و نشان دردی غم در شرم	ساقیا اهل طربا جام شاد نمی کن
فاش خواهم کرد رازش تا به کی دم در شرم	و بدم نا عشقش در معینی میاید

## غزل

توئی مقصود من هر که بینم	ترا میخوانم اسی دلبر که بینم
تو رخ تمامیم پس در که بینم	مرا چشم از برای دیدن تست
بر آت می و ساغر که بینم	جمال ساقی من می نماید
که شناسم چشم سر که بینم	چنانست دیده ام از دیده دل
ترا می بینم از هر در که بینم	هزاران در ز دل سویت کشاده
چو خواهم مردن آن بهتر که بینم	رخت گری بینم و روزه میبرم
نذار و صبر تا مشر که بینم	معین امروز می خواهد وصالش



## غزل

این منم یارب که اندر نور حق فانی شدم	مطلع انوار فیض ذات سبحانی شدم
زره زره از وجودم طالب یدارت	تا که منست از تجلیهای بانی شدم
رنگ غیرت را زمرآت دلم زدود	تا بجای واقف اسرار پنهانی شدم
من چنان برون شدم از ظلمت بیخوش	تا ز نور هستی او آنکه میدانی شدم
گر زد و نفس ظلمت پاک بودم خسته	ز امتزاج آتش عشق تو نوران شدم
خلق میگفتند کینه را بدشوار روند	ای عفاک الله که من با بر باستان شدم
و مبدم روح القدس اندر معینی مید	من بنیدانم مگر من عیسی تانی شدم

## غزل

چو من باده عشق تو مست و بنجرم	همه جمال تو بینم هر چه در نگرم
تو هر حجاب که خواهی فروگذار که من	منغره که زخم صد حجاب ابدم
چو در میان نماند حجاب مانع نصیت	که پر بر آرم و از هفت چرخ گدلم
چه جامی هفت فلک کنه فراز طارم	نه از منزل دیگر بیک قدم پرم
چو از نیت برم هفت چرخ و هشت هشت	سزا است گرد و جهان را بنیم جوخزم
درخت عمر را بر امید دیدن تست	اگر لغب تو بینم ز عمرم بر نخورم



معین نظر خدا باقی است ای والله که عرش و فرش ندارند تاب یک نظرم

## غزل

تو خاصه ما باش که مانیر تر ایم	در هر دو جهان مقصد و مقصود تو ایم
گر یک قدم از کوی طلب می سزایم	ما صد قدم از راه کرم پیش تو ایم
ما گنج نهانیم و تو مفتاح فتوحی	هم از تو برامی تو در گنج کشایم
ما بر صفت خویش ترا جلوه نمودیم	تا ز آئینه ذات تو خود را بنمایم
تو آئینه صافی و مانیر خوشید	در آینه تابیم و حرارت بفرایم
چون رنگ گل از آئینه دل بزد	جان نعره بر آورد که ما نور خدا ایم
جز نور جمال تو در آئینه چه مابد	اندم که غبار از رخ آئینه زدایم
تو بحر قدم بودی و ما شبیه امکا	ما با تو چنانیم که گوی همه مایم
در عالم توحید نه یاریم و نه غیار	آن لحظه که از پرده هستی بدرایم
از شجبت کون گذشتست معینی	از جا چو برو نیم چه گوئیم کجایم

## غزل

من بلبل عشقم کنون سوگمستانم	بومی از آن کل یافته اندرین آنم
چون آج جو گشتم روان پادشاه جان	جامی بمن دادست از آن سر و سلطانم

من عند لب بنخودم کر عشق گل نالان شدیم	نی فی که من آن بدیدم سوی سلیمان بروم
یا صدقده ای ام صفت شکن بودی ندان	افتاده بند از پامی من کنون میدان بروم
صد بند زای ختم و ز دشمنان بگر ختم	بالشکرش آمنتیم تا پیش سلطان بروم
در راه دیدم لبر عی عاشق کشتی غایبی	در کشیده چادر یعنی که پنهان بروم
گفتم که اندر نیم شب صبحی میدیدم آب	گفتا که هر شب بی طاعت پیران بروم
عشاق را می میدهم بس جانم و شکستم	گر پیش من بایند هم من پیش ایشان بروم
باشد ز قید جسم جان مطلق معینی	دیگر سبک بارم از آن در راه آسان بروم

## غزل

پرده بر می افتد از خسار او بکشا می شیم	می ناید ملعه انوار او بکشا می شیم
شاید اردیده نه بکشان حق و قصور	لیکن اندر دیدن بدار او بکشا می شیم
جان قدسی که در رخ و نیش دلال عشق	گر تو جان دار درین بازار او بکشا می شیم
و دیده ات حسن و شرمی و سائط گردیده	باری آینه آثار او بکشا می شیم
بیچکس خاغم یک گل در میان	کرگلت باید زخم خارا او بکشا می شیم
بندگان خواب سلطان پاسبانی میکنند	در سپاس دیده بیدار او بکشا می شیم
دوست را صد پرده است و هر یکی او دیده است	پس رفع هر یکی ز ستار او بکشا می شیم

آن منصور است کاندردار انا الحق میزند	نیست غیر حق کسی در دار او بکشا چشم
دیده بربست است زاهد با فرو آرد با	نی که امروز است روز بار او بکشا چشم
کار و با خود معینی در سر کار تو کرد	بر امید یک نظر در کار او بکشا چشم

## غزل

ما بهر وصال از دل و جان نیرنگد شتم	در وصل نخواهی تو می ازان نیرنگد شتم
در بحر فناء عرق ضایع تو چنانیم	کز جوی مراد و جهان نیرنگد شتم
عمری ز پی نام و نشان تو دویدیم	تا در طلب نام نشان نیرنگد شتم
در پایگاه نفس بهیچ کفندل	کز مرتبه روح و روان نیرنگد شتم
یک جام باد که تن دل شد دل جان	یک جام دگر داد ز جان نیرنگد شتم
ناگاه رسیدیم بهر چیز که بستیم	از پاش بستیم و ازان نیرنگد شتم
دیدیم عیان چهره منصور بود	کز ضابطه شرح و بیان نیرنگد شتم
از تفرقه عاشق و معشوق بهیدیم	فی الحکمة آنیم و زان نیرنگد شتم
این طریقه که هم نقطه و هم دایره ماییم	فردا سره دوز زمان نیرنگد شتم
در منزل مقصود که خلوت که قدس است	از حادثه کون و مکان نیرنگد شتم
از عین عیان دید معین حسن تو امروز	کز وعده فردا بچنان نیرنگد شتم

## غزل

چشم غمت درین دُش چنانم	بجهر آنت که از دیده جان منم
او چو از دیده بیدم کیم می بند	چاه آنت که من نیز خفاش منم
بی نشانیست نشان طلب اندر عشق	بی نشان باشم حاشا که نشان منم
رفت آنوقت که بر نمی نگران میوم	وقت آنت که بر خود نگراش منم
پرده گو بر فلک امروزرخ و در را	صبر آن نیست که فردا بجناش منم
خواهم اول که ز سر تا بدم جا گردا	تا چو جان در همه پیدا و نهانش منم
حسنش از پرده هستی معین مباد	باشد این پرده بر افتد که عیان منم

## غزل

براه عشق چو پا چندی کرم	بیک قدم که زدم هر دو کون کرم
ازین بر ارجه فانی قدم زدم هر دو	چو غم بار که کس بی روی کرم
بسخت از نفسم پر دما می سخت فلک	کنون که غم طریقت باب می کرم
ز دست نخت خرد آنچه خورم زورم	بجهر زخمی عشق جمله می کرم
دسید فانی عشق تو را ز ما بدلم	سین اسلیم دلی سبتش می کرم
دسید روح قدس در معین مسیح سخت	به بین که مرده دلا ز اچکونه سحر کرم

## غزل

چو من از بهستی خود دور باشم	بجو و هم ناظر و منظور باشم
چو جام و باد و ساقی هیت	روا باشد که من محمور باشم
ز جام و حد تم یک جرعه بخش	که در دار فنا منصور باشم
از ان جامی که چون شیر الحق	بر آید بر زبان معذور باشم
ز تاب عکس خورشید حقیقت	چو ذره منظر آن نور باشم
ندارد تاب نورم چشم خفاش	همان بهتر که من مستور باشم
ز شهر عشق آید معینی	عجب بنود اگر مشهور باشم

## غزل

ببایم یار خدا کرد چنان محمورم	که خمارش نشیند بهشت عورم
مست اگر لغوه زنده نمره زبانی	مست حق نم که از مست می انگورم
آه سوزان دل آن دم که فرستم فلک	گر بسوزد پرو بالی ملکه معورم
روز و شب با من در طلبش گردان	مشکل است که هم وصل و هم محورم
او بصد مرتبه نزدیک تر است از گل جان	من بصد مرحله افسوس از دنی و رم
روح قدسم قبیو و بشری کشته اسیر	همچو خورشید که در مشت گلی مستورم



من که خورشیدم در عالم جان مشهورم	از چه در ساینه تن فرجه صفت گم نامم
لیک ترسم که بسوزد و جهان از نورم	پرده از پیش براندازم و گویم که گیم
تا که سلطان از نزل در قم منشوم	مسند سلطنتم بر سر افلاک زدند
یعنی از جام بقا باده بده مخمورم	موسی دل که بطور بدیم گفت از
نه کنون موسی دل ناند بجان طورم	جرعه داد از ان باده وحده که مرا
عشق در دار بقا داده می منضموم	منکه در دیر فالاف انا الحق زده ام
دانی آن بخطه که بر لوح قدم مسطورم	منی از سطر تجلیش اگر برخویم
گشت معلوم که بنم ناظر و منظموم	منج در آینه دل نظریه فلندم
لیک پست که تا چند بود مقدموم	باز غم کرده مقدار شکست معین

## عزل

از حرم ماصوب اقصی میروم	که چو احمد در شب معراج وصل
بر براق برق آسا میروم	از زمین تا سدخ زسدخ بعش
از دنی سوی تدس میروم	از فلک بگذشت وزین و ملک
بی حجب تا حق تعالی میروم	قاب قوسین و اوادنی حجاب
شسته ام استاد و ام یا میروم	من نمیدانم درین بحر عمیق

## رولیف النون

<p> شکر می که پرشکر بود آرد و دما جان  شکر می که دل داد کندش از بیان جان  لؤلؤ بحر خاطر گوهر زکان جان  بر بام عرش برود از زردبان جان  بر اوج بارگاه قدم نشین جان  کور اگر شاید دل از زبان جان  آثار بادشاهی در جهان جان  اندر جهان نیایم و یا بیم میان جان  همچون بن نشان دل و دل نشان جان  تن جان شناسد جان نیز جان جان  چون فیض حق ترول کند آسمان جان  زیرا که سود عاشقی آمد زبان جان </p>	<p> حمدیکه پر گهر بود آرد و دکان جان  حمدیکه جان بیا کندش از ادنی دل  حمدیکه در قلایند انعام در کشد  حمدیکه در غمیت گلشن سر آفدین  حمدیکه چون بها کند سایه شرف  باد اثار بارگاه و حب الوجود  مانند آفتاب جهان باب و سن است  جان جهانم است و چون بجوش  عالم نشان آدم و آدم نشان است  تن زنده چون بجاشد و جان شد بدست  در شمع زار تن بد صد گل مراد  اگر وصل دست میطلبد جان معین </p>
--	--

## غزل

اے ذات تو بر باط کونین  
سیر و جهان و در بحرین

در دید جان تو ستره العین	چشم دو جهان بست روشن
<p>دامان تو از عبا کونین گر تو نشد می ضمان آن دین در روز قیامت از جهان شنین تا چند کند سوال الی این موهوم خطی فدا ده فی البین آن دایره گشته قاب قوسین تا عکس جدا نباشد از عین مانده آفتاب از عین روشن شدن جام نا شنین ز آئینه دل کدورت رین رین دل طالبان نشد زین</p>	<p>الوده نشد به سیر عرفان که نفت دامانم سپرد از سبب شفاعت توان رست عقل از سفیر براق عشقت در دایره معاد و مباد ز آمدن دنی تدلی آن خط تو ستمی بر انداخت سرش ز عبا غیبه دارست از تابش باده معیشت از صیقل معرفت ز دوده نه نقطه وحدتش معنی</p>
غزل	
همچون آشفته گردی در خیال خوشتن	اگر چشم عاشقان بینی جمال خوشتن
من بین ایوان نمی پرسم بیال خوشتن	چون بای عشق سوزانرا بر دگر خیزد

جز جمال او نمی بینم مثال خوشتن

من چو مرآت ویم حسن از جمالش برده ام

بلکه می بیند جمالی در جمالِ خوشتن  
کز خااری ماند هم اندر ملالِ خوشتن  
تا چون تصور آن مان یام وصالِ خوشتن  
عاشق مسکین کجا ماند بجالِ خوشتن  
تنگ تنگ شکر از شیرین مقالِ خوشتن  
بیس طبع معین کرده لالِ خوشتن

آنکه مغرور حسن خوشتن برگزشتند  
ساقیا وقت است اگر جامی بن  
باده خواهیم که بستاند ما از بنجام  
قطره زان باد که طور راجد است  
از برای طوطیان باغ و تربت میر  
آن گل کاند سر شگفت در باغ لم

## عزل

فر از عرش بود کمتر سینه منزل من  
کسی که دست محبت نهاد و گل من  
ز خویش هر که برگشت واصل من  
چو آفتاب خست رفت از مقابل من  
ولی زمین بد گشته است چنان من  
بینه تخم محبت بس است حاصل من

چو قصد بارگه گیر یا کند دل من  
مرا بجا ذبح عشق می کشد سو خود  
بگفتن تن تو واصل که میشود گفتا  
چو ماه بودم و بس جانم سیاه شدم  
خسوف من ز بهر قصور رسیدا  
ز خرم و جهان نشد جو حال

ز خامه و دوبر آید ز آتش دل من

معین سوزدم شمع چو بنوب

## غزل

چشم بگیر بایت ما حسن و بدین  
 رشته جازا اگر پیوند با وصل است بود  
 چون بگوش مرغ جان آید اندر حج  
 گر تو خواهی تیغ را ندن و بسمل  
 بر امید آنکه امان تو گیرد گرد من  
 هر زمان باغ خسارت گل دیگشت  
 از غمت مسکین معین بر دم بدر و مبتلاست

گوش بگیر با کلام دست بشنیدن  
 خرقة تن را ز ستر پامی بدین  
 این قفس شکستن و سو تو پیر  
 در میان خاک و خون چو مرغ غلط  
 در سحر ریزیدن و خاک شدن  
 یارب کلزار تو هرگز گل چیدن  
 اطمینان عشقان به امید تو

## غزل

عشق دل و جانم را تا کرد جدا  
 بشمع جمال تو پروانه صفت گشتم  
 شب تابستم اندر محبت محرم  
 هر چند که دواشتم او در پی من آمد  
 تا زلف آن ساقی یک جام بقا خورم  
 منصور صفت گر چه زین دیر فنا خورم

جان و دل من بگیر خشت را از من  
 یک شعله پیدا آمد ستا در ازم  
 چون فر شود پوشی خنجر از من  
 او کرد وفا افرو چون جفا از من  
 نزد و دهی و حد زنگار فنا از من  
 صد نوبتی گیر و آن در بقا از من



خواهی که خش بینی در چهره من بگر	من آینه اویم او نیست جدا از من
دل و لیس قرن آمد اندر من قالب	بشنو ز شام جان آن بگو خدا از من
گفتا که چو گریم برقع ز جمال خود	دانی که ز می باشد مستی تو یا از من
گفتم چو معین ز من صدم اگر تو شوم	دم در کشم و ناید چون جدا از من

## غزل

مران چو نزد تو آیم توئی و لیس من	منم چو آنکه و حسن تو جمیله من
در آن مان که زیاران و ستان بر من	تقریم تو بهتر که با قبیله من
تو کار بنده و بندیر خویش ساری	که مشکلات کجا حل شود بحیل من
کجاست عشق که تا بگذراندم حجاب	که سدا راه شد این عقل پر عقل من
ز قید تن بچه مانم لبان خجربلاب	براق عشق چو پرست در طبله من
چنان مرا بخیالت خوش او قناده	که حور عین نتواند شدن جلیله من
بر زیر و غن عرفان درین جا دل	چراغ عشق بر فروز و افقیده من
معین که دست تهری میزد بر گریه	مگر که هم کرم او شود و سیله من

## غزل

دلا بچشم حقیقت جمال دست بین	ز منظر همه اشیا ظهور است بد بین
-----------------------------	---------------------------------

که در جمال تبان جلن گریه موت بین	دلا تو حسن خدا دیدن غلط نکنی
نه سیم ز شراب خم و سنبو بین	مر از دیدن ساقی ست مستی امشب
بچشم صورت و معنی جمال دست بین	بگوش ظاهر و باطن حدیث عشق شنو
درون میده دل اینچه گفتگو بین	لب حدیث فرو بند گوش جان بکشا
تو فارغ از طلب و محبت جو بین	مگر تو دعوی عشقش همی کنی شایش
چنانکه جان من اندر ورون پو بین	مبغیر جان معینی نه باشد است کسی

## غزل

این چه روست که آمد بسوختگان	سوخت از بهر تو جان جگر سوختگان
بمحمد که رساند خبر سوختگان	سوخت سراقه هم جمله درین دوزخ بھر
آتش افتاد درین خشک ترسوختگان	دیده خون نخت ز سوز و جگر آبانند
هم میباش آه سحر سوختگان	ایکه هر شب بدلم آتش دیگر زده
بشک خنده نمک بر جگر سوختگان	بر جگر داغ نهاد می دگر میریزد
هر که باشد بگیرد ز بر سوختگان	همدم نیست بنجر ناله و آه سحر
که بود دوزخ سوزان شر سوختگان	آتش عشق معین شعله چنان زد دل

## غزل

این درد که من دارم با کس نتوان گفتن	سوز دل عاشق را با کس نتوان گفتن
پیش دل خود که دردی تو هم میگفتم	دل تیر میدار من برین پیش نتوان گفتن
هر چند بتن زین و ابرس از من کس	چون پیش تو باز من جان و ابرس نتوان گفتن
بردارم از تن با صید کنم جان	شهباز سهایون را کس نتوان گفتن
بیمار لب لعلت بر لب خون سپید	بالین غریبان اطلس نتوان گفتن
تقصیر سی درم پیش تو ولی عییم	در رویم اگر گوی در پس نتوان گفتن
سرغم عشقت را با خلق معین کنم گو	احوال سلاطین را با کس نتوان گفتن

## غزل

از پس پرده جمالی نمی ناکیدیت آن	آنکه یکیک پده از رخ میکشایدیت آن
نایکی چون جولان بینی لباس مختلف	آنکه هر دم در لباسی نمی ناکیدیت آن
جام منی رکف نهاده خود دید در آن	هر زمان باد مستی میفرایدیت آن
من بقین دانم که بیرون یار از شجاعت	آنکه هر دم از ره دیگر آید کیدیت آن
در مقابل خوار عشق از تساعی میرو کون	هر چه دید اندر کف دل میر با کیدیت آن
گرنه دارم هیچ اما عاشق آن دلبرم	گودیدم عاشقان را هر چه با کیدیت آن
چون نگیرد ظلمت غم ساحت دل شام جبر	آن همی کند برج جان با که بر آید کیدیت آن

اگر بصورت همچو بلبل محو گل گشته معین	آنکه در گلزار معنی می سراید گیت آن
گل تخت ناز و حشمت خود گیسوی	بلبل کی بجایان در هم نماند گیت آن

## غزل

میدید بوی ندامت تا که امین بوی این	بوی عشقت اینک می آید رسو دست این
جان جویش بشنود خود بدرد پیرن	روح پاکست اینم بگنج درون بوی این
اینچه نوست اینک جان پرده گردان است	آفتاب این نور کی دارد جمال دست این
این جانست که او طرف محبتش	کین باب لب لبم بنهاد و بر دست این
بر دل عاشق زنده هر خط عشقش نشی	زخم آن نشتر بسین بگر خورشیدش دست این
دل که بر خوان وصال و بشیند گرا	خام سوز دارم اما زان بجان کوی دست این
باده همچوین بیاخت بر جان معین	از دلش با عرش صد جانعه یا هست این

## غزل

تن میان خلق و جان و خدا و جهان	تن گزین قمار بین و روح و مفت آسمان
تن نشانه گشته تیر حادثات و هرا	روح اندر خلوت خالص و عالم نشانی
گوهر می خاتمی می بود یک فی قرن	شد جدا از خاتم و تخت هم باصل کون
قطره برداشت ابر قدرت از دریا می جود	باز آن قطره بدر یافت و شد هم رنگ آن

قطره را اگر از دریا ببرد می درمها	در شهرها را از کجا بود می گوبش مهرشان
گوهر می آورد در بازار عالم در خشت	هم بخود لال گشت و خود خرید و نهان
از این پرده معین بنگر که از سلطان غیب	عشق خود را بخود همی باز بنام عاشقان

## غزل

آتش عشق تو در جان من آفتاب کنون	رفت آرام و قرار هم همه بر باد کنون
آنکه بر هر گ جان زخم تو خوردم چون جنگ	چه عجب گر کنم ارادت تو فریاد کنون
گر چه دل زخم چو گان ملاقات است	جز تحمل چه توان کرد چو افتاد کنون
شاه عشق آمد و شهر دل من را کرد	لیک صد گنج هزارا ویه بنهاد کنون
خلق گویند که این شهر چرا ویران شد	و ده که ویران این بلکه شد آباد کنون
مدتی بسته زندان طبیعت بودم	دست غیب و بندم همه بکشاد کنون
ساقی زرم خدائی در میان نه نشاد	صد هزاران خم خمخانه بمن داد کنون
تارخ ساقی ما پرده غمت برداشت	طوریستی مرا کند ز بنیاد کنون
آنهمه باده که از جام صفا خورده معین	همچنان از طلب خویش نه استاد کنون

## غزل

مهر آن ندیم که از می سرگران خواهم شدن	گر نهی لب بر لبم است آن مان خواهم شدن
---------------------------------------	---------------------------------------



حالیاباری چونی دم در کشیدم در فراق

این بان مستم ز من از غمزه سانی پیر  
 من هم گفتم چو نیم گویش احوال خویش  
 زور قم شد غرق و با بحر آشنای شکل است  
 بی نشان گشتم ایند جستن این نشان  
 گفتمش بهر تو تا کی در جهان خواهم دید  
 گفت زین آن چه جو خود جو می زانکه مهر  
 آینه هستی خود را صیقله نیرین که من  
 ز ابد از من صلاح و عافیت یگر جو  
 گر امید ویش نبود من از کنج حجم  
 از مضیق کربکام کی بود دانی عبود  
 نقد کو نمیکف گردست بر امان  
 ذره خاکم ولی با مهر دارم دوستی  
 از بخت فیه من روحی دمید و معین

چون لبست بوسه من آن دم در فغان خواهم شدن

چون شوم بهیار و شرح بیان خواهم شدن  
 من چه دستم که آنکه بیزان خواهم شدن  
 یارب از گرداب حیرت بران خواهم شدن  
 عاقبت در بی نشانی بی نشان خواهم شدن  
 و طلب تا چند نزد این و آن خواهم شدن  
 و منت چون جان بید اینها خواهم شدن  
 گر چه پنهانم ولی آخر عیان خواهم شدن  
 زانکه من عشق رسوا جهان خواهم شدن  
 و انداز هرگز سو خلد جهان خواهم شدن  
 آن زمان که اندر فضایی لامکان خواهم شدن  
 آستین نشان روز خاکدا خواهم شدن  
 با کوی بان فرازا آسمان خواهم شدن  
 لاجرم چون روح قدسی حمله جان خواهم شدن

غزل

رسید یک نظر از شاه و لنواز بمن

همای قدس که بودیم سایه پرور او  
 دلم خوف از آستین روزگار شو  
 مرا که پایه جاهست فوق نه طارم  
 زیرین دولت سلطان عاقبت محمود  
 چو رو بعالم غیب درم با استقبال  
 بگویمت که بوقت ظهور سر وجود  
 که تا مقیدید و خوب و همگانی  
 چگونه سو توان باز آن کجای که در  
 شسته منتظرم تا که پرده اجل  
 زدوده نگ تن از جان جان کند جلوه  
 وفاز عمر چه جویم که نفیر که زوم  
 بهر دمی شمع زیر غم و لی حکیم  
 متاع جان جهان می برد شد غم

هر آنچه سوخت بسازد چنین شنید ستم

فتا و سایه آن سر و سر فراز بمن

هزار شکر که افکند سایه باز بمن  
 رسد فیض تو صد گونه بهتر از بمن  
 ز خدمت تو رسیدست اختر از بمن  
 اگر رسد چه عجب منصب ایاز بمن  
 عراس فلک آیند پیش باز بمن  
 رموز عشق چه گفتند اهل راز بمن  
 نیاز رویتودار و چنانکه باز بمن  
 قناعت است شتغال و محض از بمن  
 بدست غیبشاید در باز بمن  
 حقیقت تو در آئینه مجاز بمن  
 چنان رفت که دیگر نگشت باز بمن  
 که عمر کوتاه و ره میشود دراز بمن  
 و گر غم نیست بیاید تبرک و تاز بمن

ایا سپهر که می سوزیم بار بمن

بود که خستم سعادت کند بنحو و واجب

چنانکه فاخته در نسخ هر نماز بمن

سپهر با تون سازد معین تو رجوعی آر

مگر کند نظری لطف کار ساین

## غزل

من شراب عشق را پیمانم ام عاشقا  
ز ان صنوبر کج لب بگو شمع خواند در روز  
گفتمش بنمای رخ گفتا که دید مرا  
مرجوج حسن بتگراند چهره بت دیدم  
جذبۀ نور جمالش میکشد سوختم  
اندرین کاشانه ویرانه کی منزل کنم  
بادل شکسته گفتم تو کجا و اوج  
تن جو بجز در دل صندل و برچیدم  
تا تنم دل گشت و دل حال گشت جانان  
گر میان با وساقی صندل ران رفته است  
تا معین گشت آشنا با خود و ایشان

آن رچی او دیدم دیوانه ام عاشقا  
دور با نه تانا ابد افسانه ام عاشقا  
دیدم باید ور نه من بهمان ام عاشقا  
بعد ازین سر بردرت خانه ام عاشقا  
گوینا او شمع من بر وانه ام عاشقا  
مهر کج باشاه جهان بهم خانه ام عاشقا  
گفت او گنج است و من برانه ام عاشقا  
فی که او بجز است و من وانه ام عاشقا  
فی تنم فی دل نه جانان ام عاشقا  
میدراند غره مستانه ام عاشقا  
من و گراند میان بگانه ام عاشقا

## غزل

تن چو از خاک ست اورا خاک می باید شدن	جان افلاک ست بر افلاک می باید شدن
گر تو خواهی نه در آتش نباید خفتن	چون ز مرغشوش کور پاک می باید شدن
در طریق عشق واداست کانداز قطع	کاهلی کی میتوان چالاک می باید شدن
ای دل از تیر قضا تا کی توان کردن جذر	همچو صید بسته فتراک می باید شدن
گر عروج جان معینی بایدت بر فلک	در رکاب خواجه لولاک می باید شدن

## غزل

چشمه ساردل که شد محجوب سنگ بد	تیشه بردار و این سنگ اور بشکن
آبجو نیست اندر ظلمت مست تو	ماهی شو خویش را در آب حیوانی فلکن
و ده سپهر است اینکه ماهی مسطحه زهر آب	با وجود آنکه دارد در دل دریاسکن
گر چو ماهی بر تار بسوزم جامی است	زین همه آتش که افتاد اندر جان
دل مراد رسینه میسو و همه شب تا روز	ز آتش بحرانش چون شمع که زود لگن
لیک چو شمع که بر بالین سهاران بود	فی چو آن شمع فیروزان میان انجمن
ببل جانم که مینالد بدام آب گل	نوحه غم میسراید بجم غارن چین
چون باغ وصل آمد سوختی از فراق	جامی آن که نالد از پی حب وطن
بلبل تا حسپند می نالی درین مجلس سرا	قوت از بازو می حق جوین قفس در شکن

محنت جهان به یعقوب از پیراهن سید	عاقبت هم مژده وصلش رسید از پیراهن
چون نعمات خدا هر چه هست از خیر تو	اندرین آئینه می بین برویش و من
چون لیسکین معین بنده است گریم	آئینه خود را صفاده ز نور خویشتن

## روایت الواو

امی صدای بیدان در صحن ستا حمد تو	و می نوا می مرغ جان در باغ ایمان حمد تو
تاب خورشید شهو افتاد و قصه وجود	گفت ذرات جهان پیدا و پنهان حمد تو
قرعه قسمت در آن روز که می انداختند	نعمت آمد قسم جسم و نعمت جان حمد تو
مشکل از شکر بهین نمیت بود آن کم که چون	برزبان قاصد گشته آسان حمد تو
گر نبود می حمد معراجی ز قصه قربت	کی شد می سر دفتر الفاظ قرآن حمد تو
حامدان گر عرش را در مدح فرشتگان	زاوج غرت پای نایب بایان حمد تو
گنگ شد مسکین معین بهم خود را خوی	بهتر آن شد با که مگویم بدینسان حمد تو

## غزل

من نگویم انا الحق یا میگوید بگو	چون نگویم چون مراد لدا میگوید بگو
هر چه میگفتی من بهر بار میگفتی بگو	من نمیدانم چرا این بار میگوید بگو
آنچه نتوان گفتن اندر صومعه باز ایدان	بی تماشای بر سر بازار میگوید بگو



چون کنم هم ریسمان هم دار میگوید بگو	منصوری نهان کردن چندان است
نیت محرم با درو دیوار میگوید بگو	گفتش رازیکه دارم با که گویم در جان
هر چه با موسی بگفت آن با میگوید بگو	آتش عشق از دست جان من در غم
من نخواهم گفتن این سر را میگوید بگو	گفتش من چون نیم در من بدرم
این دنی را از میان بردار میگوید بگو	ای صبا گر شد گزاف میگوید معین

## غزل

ای مرغ جان بشکن قفس ز خاک که آواره شو	نور تجلی سیرا طی طوطی صد باره شو
بگذر نقش آب گل حیران گلکاره شو	بهدادش ازل بنیاد این قصر ترا
تو نور جان دل طلب لا محفت استاره شو	این محفت کوب فلک آب گل باره شو
در هم شکن خم و سبزه اندر پی خماره شو	خواهی خمارت کم شود ساقی طلب جام
این خفته ناموس من کج صندران باره شو	و کوی می نامی مرا پیوند شد باد بکر
و اندک به پیاره شده هم بیچارگان چاره شو	گفتی چو بیچاره شو اندک ترا چاره کنم
بر چنین بساط ما و طیران رسته از گهواره شو	تا چند در عهد من چون دکان با معین

## غزل

آینه وجودم چون گشت منظر تو	گرچه بنود قابل شد خوب در خورتو
----------------------------	--------------------------------

خورشید بودی و من آئینه ز آئین	گشتم چو پاه روشن اندر برابر تو
هر جا که رخ کشودم حسن تو می نمودم	هر ذره از وجودم چون گشت منظر تو
گفتم ز خود خبر گرفتار خود گذر کن	وانگه بخود نظر کن تا کیست در بر تو
بگذر معین کثرت اندر مقام وحدت	آن شاه تاج غرت بهناد بر سر تو

## عزل

بیاد ز بیم او ادنی یکی حرفی بگو	وزان اسرار را او می یکی طریقی بشنو
اگر اسرار و حجاب را من باور میدارم	تو گوش موش و بکشا می یکی کام بشنو
بر فلک نور جلالت راز ره برار گشت	بس انگه سر و حد را تو هم از خویش بشنو
نیاز عاشقان و نیاز معشوقان چه پرسی	زبان چون سوس گنگ است از مرغ بشنو
گاهی کنشوق دنیا لم خبر کی دارم از عالم	رخسرخاکی میالم که ای حیوان بشنو
جوابی میسر هر دم گوش من از عالم	که من از تو بشنیدم تو اکنون از من بشنو
معین در کش می بانه لب بر لبی	بس انگه در دشتا می از آن خویش بشنو

## عزل

نعلین ز پا انگیز بر عرش معلا رود	آنجایی که جانی بودی جاشود بخارود
ای قطره تو از حبه هر چند جدا	گر بر فلک سانی هم جا در یارود

مرغ دل هزاره تا باغ جنان پرد	اسی دل تو از ان بگذر بر قبه اعدا رو
مانند چغل تا کی بر هر حدی تری اسی بی ادب مسکین افعال چه میجوی گفتی که بر دراز من پنهان شایم چون جانب آئی هم راه برت یابم این قید جد و از پادار معین یکیک	چون بال و پر می داری بر پر سوبالارو تعلیم خدا خواهی در مکتب اسما رو زان راه که میدانی اندر دل شهبازو همراه مجوز ما چون میروی با مارو زان که رسیدستی هم در پی خود دارو
در آینه جانم بنمود خیال تو من محنت هجران امروز خریدارم ایوان مراد ما از عرش فنون باشد از خون دل عاشق نفی ش سحایم ناقص نشود کامل هرگز کمال خود در صدر صال آزند عشاق معنی را	بسیخت دل از عالم از شوق جمال تو سرمایه و سود من سودا می صال تو زان موصفت خود را بستیم ببال تو در ندیم ب عشق آمد این باد و جلال تو بگذر ز کمال خود نیست کمال تو رنهیت روا باشد در صف نغال تو
عزل	
از مطلع دل و علم یک لمعه اخبار	شد ذره ذره، تپیم در پرده انوار
با آنکه ذرات تنم هر یک هزاران دیده شد	یک ذره هم دیده نشد از پر تو خسار او

از دین و دل کن نظر تا بنگری دیدار او

حسنش چو آید جلوه گر طافت نیاز چشم

تو بر سخاوتی خود از ان بیم او بخوار

عشقش نهال باغ جان میوه جان

با خود بین متصل سر هم از اسرار او

بگذر کوهی آب گل در و بقطرین دل

وین عاقل غافل صفت گشته در آثار او

عاشق ز راه مهر بگذشته از فعل و

پیداست در مظهری آن حسن و آن اظهار

اطهار حسن کبر می بین هر یک پی

ز بهار غیر حق بدان یار اندر دار او

منصور کی بود آن زمان و انا آنچنین

فی فی که یار خویش شو تا چند باشی با او

گویند یار یار شو تا چند باشی با خود

مومن از و کافر از و در قید نور و مار او

پر شد جهان بکسیر از و شد نیک و بد نظر او

بازش کند زیر و زبر جیرانم اندر او

خواهد کند خود و نظر آینه سازد از او

در هر دو کی کوز و علم از جان من و او را او

و ظلمت آبا و عدم یک شعله از او را

پیر معان کرد آن نظر کس چون کند نگاه او

در پرده آتش مگر حسن تو آمد جلوه گر

زلف تو بر هم مافته آن حلقه زمار او

ترسایت اشتاق تو از چلیپا افتاد

بشنو کلام لم یزل در کسو گفتار او

مسکین معین در کمال بنموا سر از ازل

## غزل

کونین شبنمیست ز دریا جود او

همه طلیعه است ز نور و جود او

درب آفتاب کجا دزه را بقا است	اندر جوار سایه میاید وجود او
تاورد چون صدف گهر وصل و کف	تا دل نکشت غرقه بحر شهود او
ز آینه دست نمودار حسن و دست	زنگ وجودت حجاب نمود او
کو شعله عشق که در جان زخم	تا وار هم ز ظلمت هسته زد او
عاقل چه پی برد که فنا مایه بقا است	واندر زیان عقل نهادند سود او
از تا غنکبوت چه پروا همکارا	وامیست بجز صید گیسو و پود او
بینی چو جهان قید حوادث بدر	بر زروه دانه فتد لای تصور او
از روح خاص خویش رسید در آدمی	ورنه کجا ملائکه کردی سجود او
از کنج عشق برده جهان بایه عجب	کا ندر دو کون یا نه هیچ از نقود او
باشد جهان بانه غم خویش نهد معین	تا چند غم خوریم ز بود و نبود او

## رویف الحیا

پیش از آن گاستاد فطرت فرشتگان خسته	پایه قدرت فراز کون امکان خسته
قالب آدمی از خراب هم برده است سر	خاک پایت طوطیا می دهد جان خسته
همچو بسم اندر بر نشو فرانت خدا	تا قیاست هم عنان باند عنوان خسته
اندر آن عنوان و حجت کرده ظاهر اندرین	جسم و جانت جمعی بر انس و بر جان ساخته



دوستان از مهر تو با نور ایمان ساخته	دشمنان از کین تو بر نار حرام ساخته
عشق از بد و بدالت گوی و گمان ساخته	شهباز دل سوتی که در میدان ساخته
از برایت خیر و طاق و هفت ایل ساخته	خواجہ عالم تو بودی لاجرم بنا صنع
حق در وجه جسم تو پنهان ساخته	در وحد را که میجویند در جنت دم
هشت جنت با نهر ارجن و غل ساخته	از برای ما خضر پیش گدایانت خدا
بر طلبکاران این امت آسان ساخته	راه جنت گرچه دشوار پیش و گریا
آتش و دوزخ برین امت گلستان ساخته	نار و دگر برابر ایمیم گشت گلستان
بهر این است فدا از نوع انسان ساخته	بهر فرزند خلیل اگر گویند آمد فدا
لیکن از بهر گدایان تو از ان ساخته	گوهر وصلش بنقد هر دو عالم مخیرند
تا شود زان بکنیز کار فقیران ساخته	یا رسول سبحان عاصیان بکنیز
کز هیالت خویش را محکوم شد طایان ساخته	رحمة للعالمین بر معینی رسم کن

## غزل

عشق علم بیند هر یک بیک زده	ای کوی دولت تو ملک فلک زده
خرگاه ز رطاب از ان فلک زده	آئینه وار طلعت تو بوده آفتاب
از پنجه سیاست تو آن فلک زده	مه لاف حسن و فلک لاجرم شکافت

از صفحه سپهر شد حل مشکلات	زان سر و افش سه نقطه بهر شک ده
دیو یک کرده خدمت دولت ساری تو دسته نقدی غش صاحب عیادت در بزم خاص محرم الا آمد دخست خواجه دوسر از روبرو معین	در اوج کبریا می تو پر بر ملک ده صرف عقل نقد تو چون بهم کن ده چون تیغ لا بتارک هر مشترک ده کوس محتش ز سمانا سکت ده
غزل	
یک قطره بحر قدش بر بر دو لم نخسته نور تجلی ز علم هر صبح از برج علم از جمله ذرات جهان نور تجلی من عیان چون بر زند خویشد حقا که نگذار اثر نشسته چون ز جام صفا خاک ریزد بر من عاشق دیوانه در می ششم خمخانه تا محبت از ازل میو تا روز حل چشمی که از انوار اومی بود خورد از او	وان قطره صد دریا شده در کام جام نخسته کوه وجودم لاجرم چون طبع از هم نخسته زیرا که بحر بیکران طرف عالم نخسته موج هوا شب سحر خیزد بیکم ششم نخسته زان حق شراب عشق را بر خاک آدم نخسته زان می یک پیمان به عرش اعظم نخسته دل را که عشق لم یزل در بوته غم نخسته از حسرت دیدار او اشک ما دم نخسته
عشق از در انشی فلک آتش زد اندر یک بیک	وانکه بداغ مانمک بر جا مرهم نخسته

خود میدمی در دل از ان میرزا اسرار زمان	چون خدح آهنگران کر ضربت دم بخند
دریت خورشید نفیس از مطلع حاج معین	والله که فیزی اینچنین بر سر کرم بخند

## عزل

جانی که مذاتش مژه عشق میزد	از لطف گریزان شدن و قهر خیزد
در قید تعلق نتوان شد بصد بند	مرغی که ز دام سز لطف تو برید
ساک که در اول قدم این نشد شط	رفته بسی لیکه بجای سید
از گلبین غم خارستم خور و نایب	آن دیده که در گلشن جان و توید
جانم چو گل از غنچه روی آید از ان باد	گو وقت سحر زده ز رو کوشید
کو محرم جان باز دل آرم ز بانش	آن بخت که گو شتم لب عشق شنید
دریا می کرم موج محبت زده صدار	در ماهمه در رشته جان بوج کشیده
دانی که حبست چه بود لولو غشور	آن دانه اش که ز چشم تو چکید
از بزم است آمدن مست معینی	زان جرعه که جانفش ز غمی چشید

## روایف الیا

اگر چشم حقیقت وجود خود بینی	قیام جمله اشیا بود خود بینی
وجود هنر نیست نار موسوس گردد	اگر برون کنی از سر تو دود خود بینی

<p>که گنج مخفی حق را نفوذ خود بیست</p>	<p>ز قفس لجب توحید دُر عشق بر آرد</p>
<p>که تخت بر دو جهان را فروز دینی نه چون بعین که همین در سجود خود دینی که تا دست فتنه آلی صعود خود دینی تو چند شیشه سرخ و کبود خود دینی جمال شایسته حق در سته خود دینی وجود دوست چو جان و خود دینی که تا نتیجه احسان وجود خود دینی که نقل باد و زلفت شنو خود دینی</p>	<p>بقصر عشق ترا پایہ از سر جہد تو چون فرشته نظر بر جمال دوست گما ازین جنیض ذرات چو بگذری شایہ بیاز خانہ برون آن نور دوست نگر اگر ز آئینہ زنگ حد و بردانی بہ بندید ذرا عیان کہ تا غیب عیان بیا بزم گدایا شمع نشان خود بپست در آن مجلس مسکین معین شمع رین</p>
<p>عزل</p>	
<p>دل چو دریا کن اگر در عدن <sup>مطلعه</sup> زلف او بو اگر مشک ختن <sup>مطلعه</sup> سوی او باز پر از آنکه وطن <sup>مطلعه</sup> گفت بنگر که کلامم بچه فن <sup>مطلعه</sup></p>	<p>گوهر عشق چو در چشمه تن <sup>مطلعه</sup> چہ رومی شد و بیابان سو آهوی <sup>مطلعه</sup> باز عشقی تو درین دم که آرام مجو <sup>مطلعه</sup> نکلتہ حتم از آن منطق شیرین بسول <sup>مطلعه</sup></p>
<p>که ز جان گاه ز دل که ز بدن <sup>مطلعه</sup></p>	<p>من نہ جانم نہ دلم نے بد نم چنم مرا</p>

گفت بابت شب و روز من میطله	بر سر عرش دویدم که بگو یار کجا
جام می گیر اگر شرم شکن میطله	عاقبت پرده برافکند که مان بشتیرانی
چند درویر فنا دار و رسن میطله	گیر در دار بقا جل انا الحق درست
گر تماشای گل و صحن چمن میطله	عند لب چمن عشق شواطی بر قدس
کین مجالست که ضدین معا میطله	خانه خاک کن از اغیار و بگو یارین

## غزل

در آن ظهور وجود مرا عدم ساز	چو از جمال نقاب بطون بر انداز
مکن بلاست پروانه سجان باز	ز نور حسن چو رخسار شمع آرائی
اگر در آتش عشقم چو موم بگداز	نقوش مهر تو از مهر دل نخواهد
مرا دم آنکه بزم وصال بنواز	چو چنگ میکشم این گوشه زخم فریاد
بقلب با علم عشق چون بر آواز	سپاه در دو بلا صف کشند از چپ
که چو گوی بهر جا که می تاز	همین است که آئینه است در دشت
تو خواه آئینه سازی خواه گو باز	ولی مظاہر اعیان چو خست بستند
اگر در آئینه دل تحس انداز	بر آئینه که تو عکس جمال خود بینی
چرا که همچو شیش بدم و هم آواری	رموز عشق دلم از تو با تو میگوید



تو راز من شنوی به که محرم رازی

بغیر از دل خود نمی توانم گفت

بدان امید که باز از نظر نیندازد

معین یک نظر از خاک گرفته است

## غزل

هر چه در فهم و گمان آید نه آنی کستی  
ایکه بیرون از حد و صف بیانی کستی  
در لباس جمله اعیان عیانی کستی  
تو چو جان از بسکه پیدائی نهانی کستی  
جان شیرین منی با جان جانی کستی  
ایکه سمع و نطق هر گوش و زبانی کستی  
با وجود این نشان نهایی نشانی کستی  
در وصال آرام جان عاشقانی کستی  
تو بروی از نشش سوئی کون مکانی کستی  
و می عجب هر سور و م با من وانی کستی  
هم خود جو هر چه خواهی تا بدانی کستی

اسی که اندر عین پدائی نهانی کستی  
جمله اشیا حد و صف شد معلوم حلق  
ایکه در هر مظهری غیظ و غری کوده  
فی بدن از تو خبر دارد نه جان نتوان  
ایکه همچون شد و شیر اندر رگ جانی  
منشلی لسمع و بی منطق تو عالم در زد  
جمله ذرات جهان بر یک نشان است  
در فراق از آزار ریش در و منداونیک  
جامشش روحی از عکس و بیت و شنیت  
من بحبت و جو تو هر دم و دیوانه و  
با معینی گفت هر تا بکی خواهی دید

معین

## غزل

تو منظر لطعات جمال معبودی

دخت هستی از ناز عشق پاک بسوز  
چو مفردان مجرذ پر دنا بدانی  
زبان سود چو در دست اختیار نیست  
عدم وجود نگر دو که در حقیقت حال  
سحر بایم فلک طبل عشق میگویند  
در آبر صدمه میدان که در بدت حال  
تو قدر خود به ازین دان که بر مواند  
بسوز آدم و عالم بنود نام نشان  
ملک بسجده آدم قیام ننمودی  
شبهه عشق شواید که نزد اهل شوق  
اگر بکوه رسد قطره رود از جا  
که ام باده قوسی تر ازین تو اندود  
ز زره زره شنو غره با می شنود

هلاک من تو و اجتناب از تو محال

ولی دریغ که آئینه زنگ برود و دس

که تا تمام سنوز می مقید و دس  
چو میوگان چه گرفتار نار می بود  
زبان تو هم از ان شد که طالب سود  
مجاز بر تو نهادند نام موجود  
چه شد که یک سحر آواز طبل نشنود  
ز جمله منتیان کجی عشق بر بود  
همه طفیل تواند و توانی که مقصود  
که در سراج وحدت جلیس خوش  
اگر عیان به ندید می جمال معبود  
یکی ست مرتبه شاهد می مشهود  
ز باده که بانی دریغ پیمود  
که حسن خویش بانی حجاب پیمود  
کنون که از رخ تابان نقاب بکشود

مریض عشق ندارد امید بهیوش

زبا عشق نالہ معین ولی خود گوی	کہ پشہ چند کشد بار پسل محمودی
ہزار بار کشیدم ہزار با غمت	تو بار دیگر و بار دیگر میفرودی

## غزل

بخی را غیر خدا در دو جهان نیست نکتہ محبت چو نہان از من است مسد غرت و خلوت گنج خالت لاجرم عاشق و معشوق ز خود پدید اینہم زمرہ کز سینہ خود میشنو زندہ دل را چہ غم از رفتن جان از دل جان عاریتم گر برود عمر تو باد بار عشق تو معینی بدل و جان کشد و دعوی عشق درین محرم گز نکند	صد و بیست ولی واقف از ان نیست لاجرم در صد شرح و بیان نیست از ازل تا بہ ابد و خور آن نیست تا کہ بروی بخرازوی نگران نیست تو چہ گوئی کہ درین خانہ نہان نیست زانکہ دل زند و باین روح روان نیست امی حیات دل من غیر تو جان نیست کہ ہوادار تو تنہا بزبان نیست اگر از جان دل خوش بجان نیست
--	--

## غزل

اگر زمستی خود چشم دل فراز کنی	نخست پیدہ بدیدار دست با زنی
ومی زمستی خود بگذری بہ از صد سال	کہ روز روزہ بداری و شب نماز کنی

چو سردوست طمع گر کنی ز خود کوتا	سزد که با پی درین انجمن دراز کنی
بلندیت بتواضع نهاده اند بکبر	تو خویش را نتوانی که سرفراز کنی
ز کعبتین فلک نقد جان نخواهی	چو عرض شعبان با چرخ حقه یابی
بناز کی سرب پی منبت من مقصود	مگر سلوک پیش از سر نیاز کنی
گرت بنابر اند مرو که آخر کار	بصد نیاز بخواند ترا و ناز کنی
ز بندگی نشینے تحت سلطان	اگر تو خدمت محمود چون آیا کنی

## عزل

مرا آستی و حد بداد جی حرم عیاران	که مردم از سیایش بر آید زلم سی
مگوا می خم چه بچوشتی و می تو می بریز	مگوا می فی چه بینالی جو خم و میدی
چه بادست این بند اینم که جامن یکجوره	چنان از رنگ صفا شد که دیدم پیرا
بدیدم دگر چون شدم از حسن و وال	مرا در کشید اندک که از من میجی
مقام بدیدم من حکایاتی شنیدم من	بحالاتی رسیدم من که آنجا نیرو
ز عقل خود و چون فتم بازار بخون فتم	بمیخانه درون فتم بدیدم همای
روان یک جری پر کردم بیا عمل او خورم	فنا از خویش تسروم بجا یا فتم نان

نه عصیان با ندوبی طاعت شدم محو اندازان عت	چنان گشتم در آن حالت که دمی گشت من هم می
معینی پس کن این دعو که در دیوان	هنوز از دفتر معنی نکرده می در ق

## عزل

گهی که از رخ تابان زلف کشای بیازباده برون نه جمله پره فگن چگونه صبر آن کرد در فراق لبت بیک حجاب برداشتی دلم بر بود ولا مجلسستان آو خاک شوخا چو جرعه حو ارستان حق نصیب به نیم جرعه دل برزند هزاران	ز عاشقان بگامی هزار دل بر یای که نیست شوکان را در شکیب جدا که هر زمان دلم صد هزار بار در آ جهان بماند و جان هم اگر حجاب غما که جرعه بتوریزند از شراب خدا ز هر حجاب که باشد تمام خود بدر آ خوشن باش معینی نگر بخود تو کجائی
---	--

## عزل

ولا چو محرم آن دلبهرگان توئی وگر فروزد کانون عشق تشنق تنم چو آره و نقطه در میان دلم بگفتم از چه بهانه تو در حجاب بگفت	قضا چو تیر بلا نیرند نشانه توئی شراره که بریزد از آن بانه توئی دلم چو آره و نقطه در میان توئی وجودتست حجاب من و بهانه توئی
--	---



ہماری عشق بدام حدوث کی کنج	جو مرغ خانگی در قید آب و دانہ توئی
چو حلقہ منتظری بر در و میدانی	کہ طالب خود می در درو خانہ توئی

معین بر آئی بمنسب لکوی نکتہ عشق  
کہ بلب چمن عشق در زمانہ توئی

آج تک کسیکو معلوم نہ تھا کہ حضرت خواجہ صاحب قدس سرہ بادیگمالات صورتی معنوی مذاق شعرو شاعری بھی رکھتے تھے حسن اتفاق سے ہم کو ایک مختصر دیوان حضرت صاحب بمنزلہ کلیات کتب خانہ مسترحمکالات جناب منشی محمد مروان علیخان صاحب عنان دیوان سرکار ماٹوارہ نصیب ہوا اور اسپر ہا ہیر فیضی ابو الفضل شبت تہمین معلوم ہوا کہ وہ اکبر بادشاہ کا تہا شہنشاہ مدوح از بس معتقد حضرت خواجہ صاحب قدس سرہ کا تھا اس نے اپنے عہد ولایت میں سچم پونچا یا اور شکر خدا کہ ہم کو گھڑ پڑ سمیت ماتہ آیا چونکہ نعمت غیر مرقبہ تھی اسلئے ہم نے واسطے یاد کا حضرت کو طبع کیا تا بطور تبرک کہ لوگ اسکو خزانہ بنائیں اور ہم بھی اس سعادت سے مرثیہ خیر پائین جناب صاحب موصوف سے ہم نے دریافت کیا کہ آپ کو کس جگہ سے کیونکر یہ نسخہ اکسیر ماتہ آیا خاں صاحب مدوح نے یہ روایت بیان کی کہ

کہ ایک شب میں نے حضرت خواجہ صاحب رحمۃ اللہ علیہ کو بمقام لکھنؤ ۱۸۶۰ء میں روایا  
 صادقہ میں لکھا کہ حضرت صاحب میرے مکان پر شریف لاف میں میرے عرض کیا کہ ایک  
 نقش تیر کا مجھ کو عنایت ہو چنانچہ حضرت صاحب نے عنایت فرمایا اور اس کی تعبیر یہ ہوئی کہ  
 اوسے کہ قریب ایک دست فروش میرے پاس یہ دیوان ایک پرانی ردی کتاب  
 جانکر گہر بیٹھ فروخت کر گیا اتحق کلام الملک ملک الکلام یہ دیوان نہیں خر جان  
 شعرا ہے مصرع شان چہ عجب گریہ نواز نگہ دارا یہ مصداق خواب عنایت  
 امید ہے کہ اہل دل صاحب بصیرت اور شائقین ہر و طریقت اس طلسم گنجینہ معرفت  
 کو شوق دل سے خرید فرماویں اور مطالعہ جواہر زواہر مضامین حقیقت آگین سے  
 حظ روحانی اوٹھاویں

### خاتمہ الطبع

بسم اللہ الرحمن الرحیم کہ دیوان عرفان قیام عارف معارف خدا آگاہی واقف رنور حقائق نامتناہی  
 خواجہ خواجگان حضرت خواجہ معین الدین چشتی قدس سرہ تیمنا و تبرکات برسی فان طاب  
 حق در مطبع آفاق مرجع منشی نو لکھنؤ صاحب بباہ جمادی الاولیٰ ۱۲۸۰ھ  
 مطابق ماہ اگست ۱۸۶۳ء بکتابت محمد تقی علی خان مہتمم بکتابخانہ



